



پوشاک آبی

طراح: سوتاپهژاد
نویسنده: هوای تو

رمان فوریتو
ROMAN4U
www.Roman4u.ir

Roman4u

www.Roman4u.ir

کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : تنها در باغ

نویسنده : هوای تو

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

تنها در باغ

هوای تو

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

تنها در باغ

باسمه تعالی

– بیل بزن مفت خور مگه با تو نیستم

یه نگاه پر از حرص به مردک پررو انداختم . دوباره بیل رو فرو کردم تو زمین و
گفتم

– دارم بیل می زنم دیگه

بیل رو از دستم گرفتم نحوه به قول خودش بیل زدن رو بهم نشون داد و دوباره
اونو داد به دستم

– به این می گن بیل زدن نه بیل زدن تو که انگار داری زمینو ناز می کنی

کفری شدم و بیلو انداختم زمین

– اصلا به من چه ، من دیگه کار نمی کنم

بهبو یارو یه تیکه چوب برداشت و هجوم آورد سمت من ، منم با دیدن حرکتش
پا گذاشتم به فرار... همچنان می دویدم که پام فرورفت تو یه چاله و افتادم ،

خواستم پامو در بیارم که صداشو از بالای سرم شنیدم

– حالا برای من قلدری می کنی؟

.....

با ترس از خواب پریدم و با دستم عرق پیشونیمو خشک کردم

– بسم الله الرحمن الرحيم ، بلا به دور ، منو چه به بیل زدن ، خدایا توبه

از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت در اتاقم، درو باز کردم و کورمال کورمال رفتم تو اشپزخونه

_دخترای مردم خواب خوشبختی می بینن، خواب می بینن تو بهشتن، شوهر ان چنانی دارن.. حالا من چی خواب می بینم؟ خواب می بینم دارم بیل می زنم اونم با اعمال شاقه

در یخچالو باز کردم و شیشه اب رو برداشتم و سر کشیدم.

دوباره برگشتم به اتاقم و رو تخت دراز کشیدم، یهو یادم افتاد که من بد شانسی اکثر خوابام درست از اب در می یاد...

_نکنه مثل اوندفعه که خواب دیدم پام شکست و واقعا پام شکست، این دفعه برم بیل بزnm؟

خدایا، شوخی نکن با من که چون ندارم برای بیل زدن، مرسی از لطفتون سریع از رو تخت پریدم و کیف پولمو باز کردم و از توش یه اسکناس هزاری در اوردم، خواستم صدقه کنم و بذارمش کنار که یاد یه جوک افتادم " یارو خواب دید می خواد بمیره، از روی ترس رفت صدقه بذاره، اول یه سکه پنج تومنی برداشت اما گفت خوابم خیلی بده یه بارم که شده دستو دلبازی کنم برا همین اسکناس بیست تومنی رو صدقه کرد... فرداش ماشین زدو یارو مرد، تو اون دنیا گفت: مگه من صدقه نداشتم پس چرا مردم؟ فرشته ها آمدن جلوشو گفتن بیست تومنی گوشه نداشت " سریع هزاری رو برگردوندم و یه سکه پونصدی برداشتم و صدقه کردم، اگه حرف شانسی باشه من آخر بدشانسیم، حت اگه اسکناس گوشه هم داشته باشم بازم خوابم درست از اب در میاد

_خدایا، این بلا رو از سر من دور کن، الهی آمین

با خیالی آسوده برگشتم روی تخت و خوابیدم

.....

_سحر ، سحر مگه با تو نیستم ؟ پاشو دیگه

با وضعی آشفته از خواب بیدار شدم و بدون اینکه دستورومو بشورم با

چشمای خمار و بسته خودمو رسوندم به اشپزخونه

_مامان ، مگه من می خوام برم بیرون که صبح خروس خون بیدارم می کنی؟

ای بابا ، چرا اذیت می کنی

بابا_سلام

_ببخشید ، سلام

مامان_سلام ، برو بخواب ، اما بعدا نگی که نگفتی

چه خبره؟ یه چشممو باز کردم گفتم

_چیو نگم که نگفتم ؟ چی شده ؟

مامان که حالا فهمیده بود کرم تو جونم افتاده خودشوزد به اون راه و یه لقمه

در ست کرد و داد به بابا ، نمی گن مجرد جلو شون ایستاده ؟ این کارای جلف

یعنی چی؟

_تو که خوابت میاد

د ستامو بردم سمت موهام وکشیدم.شون ، یکی منو تو جنگل می دید فکر می

کرد وحشی و دور از تمدن هستم

_غلط کردم خوبه ؟

_خوبه ، بیا صبحانتو بخور می خوام بریم خونه اقا جون

با ناباوری نگاهشون کردم

_ این بود حرف مهمت مامان ، خودت که می دونی من جونم در بره هم نمیام
اونجا

بابا _ باز شروع نکن سحر

کنارشون پشت میز نشستم و خواستم یه لقمه بردارم که مامان زد رو دستم و
چشم غره رفت ، یعنی بدو دستشویی

_ خوب راست می گم دیگه ، خوشم نمیاد ، همش تقصیره اقاچونه ، چرا
رفتارش با من خوب نیست ؟ خوبه که منم نوش هستم
_ داداشات هم هستن ، دلت براشون تنگ نشده ؟

_ نه والا ، هر روز که اینجا تلپن ، جایی برا دل تنگی نمی مونه ، لامصبا دلشون
طاقت نمی یاره یه روز دور از ما باشن
مامان کلافه نگاهم کرد

_ دلت برای بچه هاشون تنگ نشده

_ بازم نه ، مخصوصا اگه اون نازنین چشم سفید و پیدا کنم یه فصل می زنمش
، ورپریده گوشیمو کوپید به دیوار ال سی دیش سوخت
با یاد آوری گوشیم دوباره غمباد گرفتم
مامان با صدای بلند گفت

_ اصلا هر غلطی که می خوای بکن ، اه اه اه ، اینم بچه بود قسمت من شد ؟
از اسپزخونه اومدم بیرون ، می خواستم برم تو دستشویی که گفتم

_ حیف که حوصله خونه موندنو ندارم ، به خاطر همین اخلاق بد اقاچون
شرف داره به بیکار بودن.. جهنم ، میام

رفتم تو دستشویی و درو بستم

در کتابخونه رو محکم بستم و بهش تکیه دادم و بلند شروع به صحبت کردم
_ خاک بر سر خودم کنن که بازم خر شدم و اومدم اینجا، د اخه دختر، آبت
نبرد، نونت نبود اینجا اومدنت برا چی بود؟

در با فشار باز شد و دستگیرش خورد به کمرم

_ ای بابا، یه ذره هم نمی توئم آرامش داشته باشم از دست شما؟

محکم خودمو چسبوندم به در، در با فشار باز شد و فاطمه اومد تو کتابخونه و
خواست ب*غ*لم کنه که مانعش شدم

فاطمه _ عزیز من، چرا انقدر زود رنجی؟ قبلنا که اینجوری نبودی؟ آقاجون
که حرف بدی نزد

یه دستمو زدم به کمرم و سرمو مثل زنای سلیطه تکون دادم

_ به من میگه بازم تو اومدی؟ اخه من چی باید بگم؟ خیر سرش پدر بزرگمه،
گفتم این دفعه خانمی میکنم و چیزی نمی گم اما وقتی رو صندلی ب*غ*لش
نشستم بهم میگه چرا کنار من نشستی، جان فاطمه آگه تو بودی بهت برنمی
خورد؟ مخصوصا آگه جلوی پریمه فیزی ضایعت بشی؟

متفکرانه نگاهم کرد

فاطمه _ بازم میگم آقاجون حرف بدی نزده اما پریمه رو خوب اومدی، منم
آگه بودم اتیش می گرفتم اما نباید جواب آقاجونو می دادی

_ اتفاقا ج*سی*گ*رم حال اومد

فاطمه _ پوف اخرش نفهمیدم چرا آقاجون باهات بده

_منم نمی دونم

به قیافه فکورش نگاه کردم ... دستم رو بردم جلو تا بزنم تو شکمش که با جیغ

پرید عقب

فاطمه _چیکار می کنی دیونه ؟

بهم برخورد

_یعنی چی؟ همیشه همینجوری شوخی میکردیم ، اگه الان می زدمت اوف

می شدی؟ با ناراحتی سرمو چرخوندم رفتم کنار قفسه کتابا ایستادم

فاطمه _نارحت شدی سحر؟ به جون خودم منظوری نداشتم

تحویلیش نگرفتم

فاطمه _سحری ، قهر نکن دیگه ، عمه جون؟

_من به روح خودم خندیدم که عمه شدم ، اگه می دونستم قراره عمه این

وروجکا بشم ، غلط می کردم به دنیا بیام ، فکر کنم بزرگ بشن با کارشون ملت

روحمو ایباری کنن ... تو هم عمه عمه نکن که خر بشو نیستم

پشتم ایستاد و اروم ب*غ*لم کرد

فاطمه _حتی اگه عمه نی نی من باشی؟

_نی نی رو از کجات در آوردی؟

فاطمه _حالا دیگه

دستاشو از دور کمرم برداشتم ، با دهن باز برگشتم به سمتش

_خفه شو

فاطمه _بی تربیت نشو دیگه

_تو که سه هفته پیش عروسیت بود ، چند وقته بارداری؟

لپاش گل انداخت

فاطمه _ ۲ ماه

_عجب مارمولکیه این نوید ، یعنی قبل از عروسی آره ؟

فاطمه _ ای تقریبا

_گمشو دختره بی حیا ، چقدر شما چشم سفیدین ای جان الان قراره

دوباره عمه بشم ؟

خدایا روحمو ببخش و بیامرز ، معلوم نیست بچه اینا چی از آب در بیاد

فاطمه _ دلم بخواد

اروم ب*غ*لش کردم و

_ شوخی کردم

چشمم به یه کتاب دربو داغون تو طبقه دوم کتابخونه افتاد

فاطمه _ نه خیرم بچم ناراحت شد

این کتابو قبلا دیده بودم اما هیچ وقت حوصلش نبود برم بیارمش پایین و

نگاش کنم

_باشه ناز بچتو هم می خریم

خیلی دلم می خواد ببینم تو اون کتاب چی نوشته

_بچم می گه عمه دوستت دارم

از ب*غ*لم درش اوردم و ادای عوق زدن رو در اوردم

_ حالمو به هم نزن دیگه فاطمه اداشو در آوردم بچم میگه عمه

دوستت دارم ، جان من خوب تربیتش کن مثل اونا جونور از آب در نیاد

رفتم کنار قفسه و به کتاب نگاه کردم

بیا اینجا رو زمین خم شو تا من پیام رو کمرت و اون کتابو بیارم پایین

فاطمه _ دیونه شدی؟ ، می گم خیر سرم بار شیشه دارم

_ بار شیشه نداری ، خورده شیشه داری

_ خوب و یکی از اون مبلا رو بیار

_ می دونی وزنش چقدره؟ مگه دیونم

کتابو نشونش دادم و خودم رو زمین خم شدم

_ بدو برو کتابو بیار پایین

با ترس و لرز کتابو آورد پایین و کنار من رو زمین نشست ، کتابو گذاشت

جلوی من

_ اینم کتاب شما

قبل از اینکه بازش کنم به جلد قدیمی و رنگ و رو رفتش نگاه کردم ، بعد کتابو

باز کردم که یه برگه از توش افتاد رو زمین

کتابو گذاشتم تو دست فاطمه و برگه رو برداشتم و بازش کردم ، با خوندن اون

کاغذ مخم سوت کشید

مات شدم به کاغذ تو دستم . فاطمه که دید حرف نمی زنم کاغذ واز دستم

کشید و گرفت خوند

_ یعنی چی؟

_ خودت که خوندی

زد به شوونم

_ مسخره بازی به بابا ، تو چرا جدی گرفتی؟

تکیه بدنمو از قفسه کتابا برداشتم و نگاهش کردم

_به نظرت واقعا مسخره بازیه؟

ابروشو خاروند ، با چهره ای نا مطمئن نگاهم کرد

_اگه واقعی بود تا حالا کسی خبر دار نمی شد؟

دوباره به قفسه تکیه دادم

_ نمی دونم

_پس بیا یه کاری کنیم ، من الان می رم نویدو صدا می کنم بیاد ، شاید اون یه

چیزی حالیش بشه

_خودت خنگی خانم ، در ضمن دلت برای شوهر جانت تنگ شده برای من

بهبانه در نیار

با خنده از کتابخونه بیرون رفت

دوباره به کاغذ نگاه کردم

یادداشت درون کاغذ که ابعادش خیلی بزرگ بود نشون می داد که تویکی از

قطعه زمین های موروثی پدر بزرگ که واقع در شمال یه چیزایی دفن شده

به کاغذ نگاه می کردم که در باز شد و نوید و فاطمه همراه با علی اومدن تو

کتابخونه

علی اومد جلوم ایستاد

_چی شده؟

از روی زمین بلند شدم و بدون حرف کاغذ گذاشتم توی دستش، اون هم

مشغول به خوندن شد ، نوید هم سر کشید و همراه با علی متن رو خوند

علی با چهره ای جدی که همیشه برام ستودنی بود نگاهم کرد
_ از کجا پیداش کردی؟

به کتاب اشاره کردم

_ از تو اون کتاب ، تا حالا کتاب خوندیش؟

کتاب گرفتم نگاه کرد

علی _ دیده بودمش ، اما هیچ وقت نخوندمش ، تو چطور نویدم

نوید _ من هم نخوندمش ، حالا اینو ول کنین ، به نظرتون نوشته ی اون کاغذ
راسته ؟

علی _ این جور که عمر کاغذ نشون می ده باید قدیمی باشه ، راستی جد و آباد
ما بزرگ زاده بودن ؟

نوید _ اینو نمی دونم ، اما من یه چیزایی شنیدم

با کنجکاوای نگاهش کردم

_ چی شنیدی؟

نوید _ ببین تو این کاغذ نوشته یه گنج یا هر چیز دیگه ای تو یکی از زمینای

مورورشی آقاجون دفن شده ، خب

هر سه گفتیم

_ خب

_ جونم براتون بگه ، نوشته بود که تو شهرستان نور که تو استان مازندران هست

این گنج دفن شد، خب

_ خب

_ یه بار که با دو ستام رفته بودیم شمال ، یعنی رفته بودیم نور از ساکنین اونجا شنیدم که تو کوههای اونجا پر از گنجه ، خیلی ها شبانه می رن زمینا رو می کنن و فرداش پولدار می شن ، خیلی ها رو پلیس فرستاده زندان و اون اثار باستانی و گنج ها رو به نفع دولت پس گرفته ، پس نود در صد احتمال داره که نوشته های این کاغذ درست باشه

یاد یکی از دوستان دوران دانشگاه افتادم

_ فاطمه زینب یکی از بچه های کارشناسی یادته ؟ همونی که بچه نور بود

فاطمه _ همون چشم سبزه

_ افرین ... به علی و نوید نگاه کردم یه بار ازش شنیدم که چند تا از بچه های مجلسون به خاطر گنجی که پیدا کرده بودن، وقت تقسیم کارشون به زد و خورد می کشه و یکیشون کشته میشه ، پس شاید

علی رفت سمت در

علی _ من می رم با بابا صحبت کنم

_ کسی نفهمه علی ، حتی به پریمه هم نگو ، باشه ؟

علی _ اخرش هم دست از خواهر شوهر بازی برنداشتی

_ خب راست می گم دیگه ، اگه بفهمه همه جا جار می زنه ، در ضمن عمو و

عمه هم نفهمن ، قربون داداش گلم چشمامو جمع کردم و با صدایی

خییث گفتم : این به گنج خانوادگیه

نوید محکم زد پس گردنم

_ زر زیادی نزن سحر ، جو گرفتت ؟

او مدم بگیرمش که از اتاق فرار کرد ، وقتی دیدم دستم بهش نمی رسه بلند
گفتم

— یا میای یا می زنم تو شکم زنت

علی با تاسف سر تکون داد و از اتاق رفت بیرون

فاطمه آروم گفت

— خیلی نامردی ، از من سوء استفاده می کنی ؟

— باید حالشو بگیرم ... دوباره بلند گفتم ... چی شد جناب پدر؟

نوید درو باز کرد و سرشو آورد داخل

— به جون سحر زدی نزدی

— به جون نوید راه نداره ، تا سه شمردم باید جلوم ایستاده باشی

تند شمردم ، اون هم سریع او مدم کنار فاطمه ایستاد

اول یکی زدم به شونش

— پسره بی شعور داری بابا می شی؟

نیشش باز شد که ناغافل زدم تو شکمش

— به خاطر بابا شدنت کتک نزدمت والا حالتو می گرفتم.

سریع از کتابخونه دویدم بیرون ... برگشتم تو سالن که دیدم ای دل غافل ، عمو

و عمه و اهل و عیال به غیر از آقا جون کنار علی نشستند و در مورد کاغذ تو

دستش صحبت می کنن ... اون لحظه حاضر بودم با دندونام خرخره علی رو

بجوام ، خاک بر سر من که انقدر دل بسته این داداش خنگم هستم ، خیر سرم

بهش گفتم کسی متوجه نشه .. چشمای علی به من افتاد

— بفرمائید ، خودش او مدم ، الان تعریف می کنه

یه چشم غره حسابی براش رفتم و کنار بابا نشستم و تمام ماجرا رو تعریف کردم و در اخر تصمیم جمع بر این شد که سر فرصت بریم زمینو سوراخ سوراخ کنیم تا گنج مذکور رو پیدا کنیم .
 وقت شام کنار علی نشستم و اروم گفتم
 _ مگه نگفتم کسی نفهمه ، اخه چرا لو دادی علی
 اونم اروم گفت

_ به جون سحر تقصر من نبود .. از کتابخونه که اومدم بیرون به بابا گفتم بریم تو حیاط تا بهش بگم ، وقتی داشتم براش ماجرا رو می گفتم بهو امیر بچه عمو بهرام جلومون ظاهر شد ، مثل اینکه فال گوش وایستاده بود ، چند دقیقه بعد عمو هم اومد ، مثل اینکه عمو رو هم خود امیر نامرد خبر کرده بود. دوباره برا اونا هم گفتم ، وقتی برگشتیم تو سالن دیدم که همه دارن چپ چپ نگامون می کنن ، وقتی پرسیدم چی شده ، عمه چشم غره رفتو گفت " دستت درد نکنه داداش ، با همه آره با ما هم آره ؟ " یه نفس عمیق کشید ... از قرار معلوم اونا هم از پریسا نوه عمه ساره شنیده بودن ، من خنگو بگو که توجهی به این بچه ۴ ساله نکردم و تو حیاط جلوش با بابا صحبت کردم ... خلاصه ...
 _ عجب خر تو خری شد

_ آره ، چیزی از گنج برای ما نمی مونه

_ من اون کاغذو پیدا کردم پس بیشتر گنج برا خودمه

بعد از شام وقتی تو سالن نشستیم آقا جون شروع به صحبت کرد

_ مهران از فردا باید بری دنبال کارای وقف یکی از زمینی

همه در سکوت به دهنش نگاه کردیم
 _ می خوام زمینی که تو مازندران دارم رو وقف کنم
 آه پرسوز بود که از س*می*ن*ه همه برخواست
 همه به بابا نگاه کردیم ، بنده خدا لباس مثل ماهی که از آب دور مونده باز و
 بسته می شد ، هیچ کس جیک نمی زد ، نمی دم یهو شجاعتم از کجا قلمبه
 شد

_ اما آقاجون ...

آقاجون با اخم نگاهم کرد

_ چی می گی بیچه

خیلی لجم گرفت اما الان وقت دعوا نبود

_ همیشه اون زمینو وقف نکنید؟

تیز نگاهم کرد

_ چرا اون وقت؟

امیر دهنشو باز کرد

_ خب راستش برای اینکه .. اوم ... خب

علی _ آقاجون چه اصراریه که اونجا رو وقف کنید ، نمی شه بی خیال شین ؟

_ درست صحبت کن بیچه ، این چه طرز حرف زدن با بزرگتره ؟ مهران اینه

تربیت بیچت؟

وای خدا جون ، داشتم از حرص پرپر می شدم

بابا به علی تشر زد

ناگهان یه لبخند اومد گوشه لب آقاجون

— به شرطی داره

نور امیدو خیلی راحت می شد تو چشم همه دید

امیر— چه شرطی آقا جون؟

— به شرطی که یکی از شماها بره اونجا کار کنه و تا سال دیگه این موقع ۲۰

میلیون از اونجا پول در بیاره ... اون وقت زمینو وقف نمی کنم و تقدیم همون

نفر می کنم

همه با ذوق پریدن هوا

بابا— چرا که نه ، اصلا من خودم می رم

آقا جون— نه خیر ، هیچ کدوم از اونایی که تو کارخونه و شرکت کار می کنن

نمی تونن برن

رفتم توفکر، خب تا اونجایی که می دونم بابا و عمو و عمه تو کارخونه مشغولن

، نوه های پسر و دختر به غیر از من که تازه درسم تموم شده هم یا تو شرکتن یا

کارخونه ، فقط می مونه مامان و زن عمو که هر دو معلمن ، اونا هم نمی تونن

... دیگه ... می مونه عمه رخساره که اون هم ایران نیست ، تا وقتی هم درسش

تموم نشده بر نمی گرده ... دیگه کی می مونه یهو یاد یکی افتادم که باعث

خندم شد . با لبخند سرمو بلند کردم که نگاه حاضرین رو به خودم دیدم ..

فکر کنم خندم تبدیل به یک سکتته ناقص شد نه بابا ، مگه میشه ؟

— پس کی بره ؟

آقا جون— کی بیکاره ؟

همه با هم گفتن سحر

با دهن باز نگاهشون کردم

بابا_ آقاچون سحر از کی باید بره سر زمین ؟

جان؟ بابا بچتو فروختی؟

_از هر وقت که دلش خواست ، فقط سال دیگه همین موقع با پول اینجا باشین

اوادم حرف بزnm که دستم از پشت کشیده شد و منو از خونه برد بیرون ، نگاه

کردم که دیدم وحید بی شعور همینجوری منو می کشه ... جلوی در ساختمون

ایستادم و دست وحیدو کشیدم

_چته دیونه ، دستم درد اومد

وحید _ صبر کن

اوادم حرف بزnm که برادرا همراه مامان و بابا و عمو و غیره دورمون جمع شدن

بابا _ سحر جان نگران نباش ، ما همه جوهر حمایت می کنیم ، اصلا غصه

نخور

_چی میگی بابا؟ می خوام دختر مجردتو بفرستی تو برو بیابون یا چه می

دونم جنگل ، نمی گین دزدی ، قاتلی ، راهزنی ، چیزی بیاد سر وقتم؟ از شما

بعیده ، من هرگز قبول نمی کنم ، تازشم اگه گنجو پیدا نکنیم چی؟ حالا اگه

بخوایم پیدااش هم بکنیم ، من که به تنهایی نمی تونم بیل بزnm ، با این همه من

نمی رم

دستموزیر ب*غ*لم جمع کردم و رومو برگردوندم

مامان _ ببین عزیزم ، منو که قبول داری ، مگه نه ؟

با این حرف مامان کور سویی از امید تو قلبم بالا و پایین پرید

_بله که قبول دارم

مامان _ بین عزیزم ، من حق انتخاب رو به تو می دم ، اما اگه تو بری شمال کمک بزرگیه به همه ما ، باشه مادر؟

ما شاا.. حق انتخاب ، اینم مامان ما ، داره خرم می کنه ، اصن حرصم از اینه که من این همه داداش دارم ، چرا غیرت شون قلمبه نشده ؟ اگه چیزی باشه که نفعش برا من بود همه صداشون در می اومد نه اینکه بچه های بدی باشن ، برای اینکه می خوان اذیت کردن من خوش بگذرونن ، اما ... ۶ تا بچه بودیم ، پنج برادر و یک خواهر که من اخریم ... اول علی ۳۲ ساله زنش هم پریمه هست که چشم دیدنشو ندارم ، بچشون هم نازنین و پدرام / دومی مهرداد ۳۰ ساله ، اسم زنش هم لاله البته من همیشه می گفتم چرا به مهرداد ظلم می کنن وزنش لاله خب برن یه زن سالم براش پیدا کنن ... خخخخ ، اسم بچشون هم مه*ر*زاد / سومی وحید ۲۸ساله چشم آبی خونمون که هنوز نفهمیدم کدوم یکی از جدو آباد ما چشاش این رنگی بود که به وحید رسیده ، اسم زنش مهتاب ، دختر بدی نیست دوقلو دارن که هر دو دخترن به اسم سارا و صبا / چهارمی نوید ۲۶ ساله ، زنش فاطمه از دوستای دانشگاهمه که از اون جون جونا بودیم (خودم به هم جوششون دادم) / پنجمی هم که پوریا ۲۵ سالست ، نامزد داره ، اسم نامزدش هم خدیجه هست ، لامصب خیلی خوشگله ، بعضی موقع ها که بیکار می شم میشینم و به خوشگلیش یه خورده حسودی می کنم البته فقط یه کوچولو و در آخر ششمین بچه یعنی سحر خانم گل و گلاب که من میشم ، فقط موندم مامان چه جونی داشت که این همه زائید ... تازه همه رو هم فرستادن سر خونه و زندگیشون به غیر از من ، البته سن

مامان هم زیاد نیست ، ۴۹ سالشه ، بابا هم ۵۲ سالشه ، کلی هم کم سن تر نشون می دن ... یهو ننگام به ادمایی که جلوم ایستاده بودن افتاد ، همه چشماشون پر از امید بود

_نه من نمی رم ، والسلام ختم کلام

بابا _ از فردا ماشینتو ازت می گیرم ، حق بیرون رفتن هم نداری ، به اولین خواستگارت هم جواب می دم

آخ جون شوهر ... با لبخند گفتم

_عالیه ، موافقم

ایمان _دختره شوهر ندیده

به ایمان بچه عمو بهرام نگاه کردم و چشم غره رفتم . عمو بهرام ۵ تا بچه داره به ترتیب : (امیر ، ایمان و احمد ، مر ضیه و نگین که همه ازدواج کردن) عمه ساره هم ۵ تا بچه داره به ترتیب : (محسن ، ابراهیم ، محراب ، شهداد ، حمیرا) اینا هم از شانس من ازدواج کردن ، که نشون دهنده اینه که من ترشیده خاندان هستم ... بیچاره من ترشیده

بابا که دید من به هیچ صراطی م*س*تقیم نیستم گفتم

_ همه می ریم داخل ، پنج دقیقه وقت داری تا فکر کنی ، یا آینده همه ما ، یا بدبختی خودت

_بابا چرا زور می گی ؟ من تنهایی برم چیکار کنم ؟

_گفتم که تنهات نمی ذاریم ... با دست به خونه اشاره زد ... بفرمائید تو خونه

پنج دقیقه پشت در موندم و با پام سنگ ریزه های تو حیاطو جابجا کردم و بعد با اراده ای قوی رفتمتو خونه و جلوی آفاجون ایستادم

آقاجون _ خب

خب به جمالت پدر بزرگ من ، اینم حرف بود که تو زدی؟ آگه خدایی نکرده یکی اونجا بکشتم تو جوابمو می دی؟ نه جان من اصن برات مهمه من بمیرم؟ حیف گنجم که تو اون زمین خوابیده ، حیف من که نقشه گنج رو به بقیه نشون دادم ، حیف اون زمین که تو دست من نیست ، حیف از این شانس ، هی خدا ...

عمه _ ایستاده خوابیدی سحر

به عمه نگاه کردم ، خوبه عروسش نشدم ، اون موقع نمی دونستم چه سلیطه ایه اما الان خود شو نشون داده ، می دونم خدا دو ستم داشته که این محسن زپرتی رو شوهرم نکرد ، عمه رو هم مادر شوهرم ، خدا رو شکر یه لبخند مزخرف بهش زدم و دوباره به آقاجون نگاه کردم ، با اعتماد به نفس بالا و س*ی*ن*ه ای برافراشته گفتم

_ می تونم باهاتون خصوصی صحبت کنم آقاجون؟

یه خورده بقیه رو ضایع کنم به غیر از مامان و بابا و دادا شامو عرو سا به غیر از پریمه با لبخند با آقاجون نگاه کردم

_ بشین سر جات بچه ، زود نظرتو بگو می خوام برم بخوابم ... یه الف بچه منو به لنگه پا لنگه داشته ، ادب هم خوب چیزیه

بادم خوابید ، خدا ازت بگذره آقاجون که منو جلو ملت ضایع کردی.... برای حفظ آبروم سرمو حتی یک درجه هم نچرخوندم ... خداجون مثل اینکه می خواد فقط من خارو خفیف کنی ، آره؟ بازم ممنون

_باشه من می رم ، فقط تو این مدت باید کجا زندگی کنم ؟
 _تو همون رمین ، اونجا چهل هزار متره (چهار هکتار) که بیست هزار مترش
 باغ درخت اکالیپتوسه ، اون درختا رو نزدیک به پونزده سال پیش کاشتم تا
 بزرگ بشن و بعد چوبشو بفروشم ، می تونی از بابات پول قرض کنی و یه خونه
 کوچیک بسازی و بعد از فروش چوب درختا پولو پس بدی ، در ضمن ، بعد
 از یک سال تمام فاکتور های خرید و فروش رو برام میاری ، اگه پولی که از اون
 زمین به دست آوردی کمتر از پولی باشه که برام میاری ، دیگه زمینو نمی دم
 بهتون، یعنی فاکتور ها نباید دست بخوره ... یه چیز دیگه هم بگم ، می تونین
 برین دنبال یکی که از باغ نگهداری کنه ، یه دختر تنهایی نمی تونه بره اونجا
 حالا هم پاشین برین که می خوام برم بخوابم

.....

بعد از اینکه از خونه آقاجون برگشتیم م*س*تقیم و بدون حرف او مدم تو اتاقم
 و لبا سامو عوض کردم .. رو تختم دراز کشیدم و به آیندم فکر کردم ، فکر کنم
 آیندم خیلی مسخرست ، آخه من با ليسانس ریاضی محض باید برم بیل بزوم
 ؟ ... آخه اینم خواب بود که من دیدم ؟ فکر کنم نباید از خود گذشتگی می
 کردم ، اما این گنج لعنتی چشمام کور و گوشامو کر کرده اخر و عاقبتم
 چی میشه خدا می دونه فکر کنم باید هزاری رو صدقه می کردم ، پونصدی
 گذاشتم ، نتیجش هم شد این آینده دربو داغون

.....

صبح که از خواب بیدار شدم نه مامانو دیدم نه بابا رو ، پوریا هم که همیشه
 خدا نبود ... تا ظهر خودمو با تلویزیون و اینترنت و کتاب مشغول کردم .

ظهر مامان اینا او مدن البته چون قبلش به بابا زنگ زده بودم از بیرون نهار گرفتن . دوباره عصر تنها شدم ، بابا برگشت کارخونه ، مامان هم میگفت امروز تو مدرسه بچه ها خیلی اذیتم کردن برا همین با یکی از دو ستام میخوام برم بیرون ، منم که آدم!!! نیستم ، پوریا هم که رفت تو اتاقش خوابیدم ...

تو سالن جلوی تی وی لم داده بودم و یه فیلم باحال کمدی نگاه می کردم که صدای زنگ تلفن رو شنیدم ، بلند شدم گوشی رو برداشتم و دوباره رو میل لم

دادم

_بله؟

_سلام سحر جان

فاطمه هم بیکاره این موقع روز زنگ می زنه

_ سلام زلیل مرده ، چی شده اینجا زنگ زدی؟

چند لحظه مکث کرد و دوباره ادامه داد

_مزاحمت شدم؟

از تو پیش دستی که روی میز روبروم بود یه موز برداشتم و پوست کردم

_تو که مزاحم خدایی هستی

نصف موز رو در یک حمله خوردم

_مامان هست عزیزم؟

_اوووو ، تا قبل از اینکه با من آشنا بشی اون همه کج و کوله حرف می زدی ،

حالا چرا انقدر لفظ به قلم شدی؟

نصف دیگه موز رو هم خوردم و پوستشو انداختم تو پیش دستی

— خوبی سحر؟

— گمشو بینم ، گیرم آوردی؟

دوباره ساکت شد ، عادتشو می دونستم ، وقتی کم می آورد ساکت می شد تا حرف پیدا کنه

— سحر جان ، مامانت هست یا نه؟

— کوفتو سحر ، خیلی چشم سفیدی ، تو هم طرف اونارو گرفتی ، ازت بدم
میاد

— مثل اینکه واقعا مزاحم شدم

— واقعا نمی دونی مزاحمی؟ نمی دونم داداشم چطور تحملت می کنه

کفتری شد ، با تشر گفت

— به داداشت چه ربطی داره

— دم در آوردی ، به نوید بگم همچین بکوبت به دیوار که با کاردک هم جمع
نشی

دوباره مات شدم به تی وی

صدای نفس عمیقشو شنیدم

— یعنی چی دختر جون ، درست حرف بزن

— زرز زیادی نزن فاطمه

سه تا گیلای برداشتمو انداختم تو دهنم

— فاطمه کیه؟ من کوهسار هستم ، همکار مامانت

با شنیدن حرفش انقدر هول شدم که تخم گیلا سا پرید تو گلوم ، تما سو قطع
کردم و دویدم سمت دستشویی ، تخمای لامصب جونمو گرفته بودن ، بالاخره

انقدر سرفه کردم که به جای اینکه تخم ها بیان بالا رفتن پایین ، یعنی قورتشون دادم ... با ناراحتی برگشتم به سالن و نشستم رو مبلم .. چه گندی زدم ، ... لبمو گزیدم .. مامان اگه می فهمید سرمو می برید ... لامصب چقدر صدایش شبیه فاطمه بود ... حیف پسرش محمود ، ازش خوشم می اومد اما با گندی که زدم عمرا مامانش منو برا پسرش بگیره ، هی خدا ، دمت گرم ... فکر کنم علت ترشیدگیمو فهمیدم ، انقدر گند زدم هیچ کس جرات نمی کنه بیاد خواستگاریم ... خدایا شکر .

با بهت به باغ رو بروم نگاه کردم ، یه باغ با درختای سر به فلک کشیده که حتی اگه با فکوفامیل هم اینجا زندگی می کردیم باز هم می ترسیدم دور تا دورش باغ مرکبات زمین های اطراف بود ، با ما شین تا اولین رو ستا ۱۰ دقیقه و شهر نور ۳۰ دقیقه فاصله داشت ، تقریبا دو کیلومتر با کوه فاصله داشت اما به دریا نزدیک نبود ، شاید نیم ساعت با دریا فاصله داشت ، آخه شهر لب دریا بود ، با این حال حتی اگه این باغ توی شهر هم بود بازم می ترسیدم

به مامان و بابا و همه فامیل که برای بازدید از زمین اومده بودن نگاه کردم ، به نظرم که همه تو شوک بودن اما برای اینکه صدای من در نیاد حرف نمی زنن

_من تو این جهنم زندگی نمی کنم

بابا با کمی شک همچنان که به باغ نگاه می کرد گفت

_ظاهرش غلط اندازه ، ترس بابا جون

_چی چیو ترسم ؟ من زهر ترک میشم اینجا ، اگه می خواین جنازمو جمع

کنین ، بذارینم و برین

مامان ساکت بود

عمو _ ترس نداره که ، آقاجون گفته می تونی نگهبان هم بیاری ، تازه چند تا

سگ هم می خریم ، دلت قرص

نه عمو جون ، دلم شربته ، کپسوله

_ اصلا چرا به آقاجون نگفتین اینجا گنج داره ؟

عمه _ خودت که اخلاق بابا رو می دونی

دستامو زدم به کمرم

_ والا من هیچی از اخلاق باباتون نمی دونم ، ماشاا.. انقدر با من خوب

برخورد می کنه که اخلاقتش هم دستم هست !!!

ای جون چه خوب زدم تو پر عمه ، خداییش هر چی که با عمه ساره بدم با

عمه رخساره خوبم ، نمی دونم چرا چشم دیدن عمه ساره رو ندارم

امیر اومد کنارمون ایستاد

_ زنگ زدم برای یکی از دوستان اون شماره یه کارخونه کاغذ سازی رو داد ،

چند دقیقه پیش زنگ زدم گفتن فردا میان شروع می کنن ، کارشون هم احتمالا

تا یه هفته دیگه تموم میشه ، بعدش باید یکی رو بیاریم تاریشه درختارو در

بیاره

علی هم اومد تو جمع ما

علی _ تو این مدت هم باید بنا بیاریم تا یه خونه بسازه ، منم با یکی حرف زدم

گفت فردا میاد تا سه هفته دیگه هم کارشو تموم می کنه

_ یعنی نما و گچ کاری و همه چیز؟

علی _ به من که گفت تمومه ، البته باید بعدش یکی رو بیاریم برا لوله کشی گاز و اب و برق کشی اها فقط گاز رو باید از روستا بکشیم اینجا، اب و برق روزمین های اطراف دارن که مشکلی نیست .

بدون اینکه حرف من برایشون مهم باشه ، این لباس گشاد رو برام دوختن و تنم کردن ، اصن هم به اعتراف من توجه نکردن ، فکرکنم از نسل اونایی هستن که دخترا رو به زور شوهر می دادن ، خو منو هم به زور شوهر بدین و قال قضیه رو بکنین ... والا

.....

به مدرک لیسانسم که قاب گرفته بودم و به دیوار جلوی تختم نصب کرده بودم نگاه کردم ، والا با این وضع جامعه ملت روشون نمیشه مدرک دکتری رو هم بزینن به دیوار اما چه میشه کرد من کلا ادم پررو و بی حیایی هستم ، از من هیچ کاری بعید نیست ، تازه بعضی موقع ها که دوستانم یا بچه های فامیل می اومدن تو اتاقم اول یه خاک بر سر بهم می گفتن ، نه به خاطر اینکه مدرکمو قاب کردم و زدم به دیوار ، به این علت که معدل لیسانسم ۱۳/۳۲ ، یعنی به من می گن الهه پررویی. به چند هفته ای هم که از بازدیدم از باغ گذشته فکر کردم ، همه کمر همتمو بستن و سریع اون زمینو با خاک یکسان کردن ، خونه ساختن ، مایحتاج زندگی منو آماده کردن و فکر کنم جهازم رو هم بردن ، عجب آدمایی هستن ، از فردا هم من باید برم نور ، هیچ کس هم با من نییاد ، چون فردا شنبست و همه می رن سر کار به قول آقا جون همه باید برن کار کنن

و با عرق خودشون نون بخورن ، پس بر اساس حرف آقا جون نونو باید بززن تو عرق و بعد بخورن ... اه اه اه ، حالم بهم خورد .

تو این چند هفته اصن نرفتم به اون باغ ، از همین الان غصم گرفته که یکسال آینده رو چجوری اونجا سپری کنم ، البته به لطف مهندس کامپیوترمون اقا پوریا ، یه خط اینترنت پر سرعت رو هم برامون کشیدن ، گفتم پوریا یاد سن و سالش افتادم ، داداش اخری ۲۵ سالشه ، اونوقت ۱ سال هم هست که نامزد داره اما من با ۲۳ سال سن هنوز شوهر نکردم ... هی خدا ، این داداشا حق منو خوردن ، نه اینکه عقده شوهر داشته باشم---ا ، ن---ه ؛ به خاطر اینکه این پریمه ورپریده هر دفعه به من تیکه می ندازه که چرا شوهر نکردم ، نه اینکه سقف آسمون باز شدو علی ما تلویپی افتاد ب*غ*لش و خانم تو سن ۲۰ سالگی ازدواج کردن ، برا اینه که هی تیکه می ندازه که سنم رفته بالا ، منم برا همینه که دعای شوهر می کنم ، وگرنه من که قصد دیگه ای ندارم جون پریمهگفتم به جون پریمه !!

با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم ... ساعت ۸ صبح بود و قرار بود ساعت ۱۰ راه بیافتم ، تمام و ساییلی که تو این یک سال ممکنه لازمم بشه رو تو این چند روز جمع کردم و تو پژو پارس خوشگلم ریختم ، دیشب هم با خانواده گرامی خداحافظی کردم اما مطمئنم که الان مامان و بابا تو اسپزخونه منتظر من ، خیر سرم تک دختر ما .

به سختی از تخت جدا شدم و رفتم دست شویی ، بعد هم سریع اومدم بیرون ... در کمند لباسامو باز کردم ، تقریبا دو سوم لباسامو جمع کرده بودم تا با خودم ببرم ، بین لباسای مونده یه مانتوی نخعی صورتی چرک که چپ و راستی

بسته می شد و برای اردیبهشت عالی بود رو برداشتم ، بعد یه جین آبی آسمونی گشاد کشیدم بیرون با یه شال ابرنگی ابی و سفید . ماتو شلوارم رو پوشیدم و جلوی آینه ایستادم ، یه خورده کرم ضد افتاب به پوست گندمی مایل به روشنم که کمی کک و مک داشت زدم ، ریملو به مژه های معمولیم کشیدم و با بدبختی و هزار بار بالا و پایین کردن فرچه کمی حالتشون دادم ، به لبهام که رژ همرنگ لبم زدم یعنی چیزی بین صورتی و قرمز البته خیلی کم رنگ یه جورایی بی رنگ و رو . یادمه ۱۰ یا ۱۵ سال پیش که لبای باریک مد بود دوستام که لباسون باریک بود برام کلاس می داشتن آخه لبای من کمی درشت بود ، حالا من وقتی می بینمشون براشون قر میام ، خدا رو شکر که در همیشه رو یه پاشنه نمی چرخه ... شیطون دوباره اغفالم کرد و خط چشم باریک مشکی پشت چشمم کشیدم .

چند وقت پیش کرم افتاد تو جونم و رفتم ارایشگاه و موهامو بیخ تا بیخ زدم ، میشه گفت مردونه ، اما وقتی خواستم از ارایشگاه پیام بیرون دیدم که ای دل غافل دیگه نمی توئم گیره بزئم به موهام و پشت سرم تخت شده اما من برای هر مشکل یه راه حلی دارم با کش باریک پشت موهام رو که به اندازه موی نوزاد بود بستم ، بعد هم گیره مو پوفی رو (البته به قول برادرزادم نازنین) روی کش موزدم و پشت سرم قنبل کردم ، در آخر شال رو روی سرم انداختم و مثل یه دختر همه چی تموم کاملاً موهامو پوشوندم ..

کفشای تخت سفید رو هم برداشتم ، همیشه دلم می خواست کفش پاشنه بلند بیوشم اما حیف که با قد ۱۷۶ مخصوصاً اگه دختر باشی همه صدات

میکنن نردبون ، قدر شیدمو هم مدیون مامان بابا هستم ، قد مامان ۱۷۰ و بابا ۱۹۰ هست ، داداشا هم که همه بالای ۱۹۰ هستن . فقط وقتی با این قد بلندم بیرون می رم کیف می کنم که همراه خانواده باشم ، میشیم یه اکیپ قد بلند .
 کیف و عینکمو برداشتم و از اتاقم او مدم بیرون که در کمال تعجبیم همه اعضای خانوادم رو تو سالن دیدم ، چه غلطا ، خانواده من برام دل سوزوندن ... مامان سفره صبحانه رو برخلاف همیشه روزمین انداخت ، همه با خنده صبحانه خوردیم ... اخرای صبحانه بود که صدای ایفون بلند شد ... مامان جواب داد و بابا رو صدا کرد و با هم پیچ پیچ کردن . از کنار سفره بلند شدم رفتم کنارشون اما از پنجره چشمم به مباشر آقاجون افتاد . بدون توجه به مامان اینا رفتم تو حیاط

_سلام آقای باهر ، صبحتون بخیر

_سلام دخترم ، صبح شما به خیر ، خانواده خوبن ؟

_ سلام دارن خدمتون ، چه خبر از اینورا؟

باهر یه مرد ۴۰ ساله بود که حدود ۱۵ ساله که یه جورایی کارای آقاجون رو می کنه

لبیخند زد

_والا راستش ، به دستور پدر بزرگتون ماشین شما رو آوردم

با تعجب نگاهش کردم

_ ماشین من که اینجاست ، کدوم ماشینو می گین ؟

_ دم در پارک کردم

همراه با آقای باهر از خونه رفتم بیرون اما هر چی چشم انداختم ماشینی در شان و شخصیت خودم پیدا نکردم ، مثلا بی ام و یا بنز، اگه اینا نبود پورشه ... والا .

تو کوچه فقط دو تا پراید و یه ۲۰۶ و یه پیکان باری بود

— پس ماشینم کجاست ؟

— کنار تونه دیگه

خندیدیم و به جلوی پیکان باری تکیه دادم

— پس چرا نمی بینمش ؟

دست به س*ی*ن*ه* جلوم ایستاد

— چون بهش تکیه دادین

تکیمو از پیکان باری مذکور برداشتم و با بهت نگاهش کردم

— چی ؟

سریع چرخیدم تا برگردم تو خونه که دیدم بابا اینا اومدن تو کوچه ، بابا با لبخند

نگاهم کرد

— آفاجونه دیگه

— الان دقیقا من باید چی کار کنم با این ماشین ؟

باهر _ کار خاصی که نمی کنین ، فقط باید باهش برین شمال

از جمع جدا شدم و رفتم یه گوشه ، به بابا هم اشاره زدم که بیاد پیشم

— باز چی شده ؟

_بابا، به خدا دیگه خیلی مسخره بازی شده، به زور را ضمیم کردین که تک و تنها برم اونجا، اما دیگه عمرا قبول کنم با این ماشین برم، پیکان هم شد ماشین؟

نوید و فاطمه هم اومدن کنارمون

نوید_کجاش بده؟ خودروی ملیه، اخر افتخاره، از اون ماشین فرانسویت که بهتره غرب زده بدبخت...

فاطمه زد به شونه نوید

_لوس نشو دیگه، خب حق داره بنده خدا

_به هر حال، شما که می دونید من یک کلامم، پس اصرار نکنین

بابای بیچاره که از دستم کلافه شده بود رفت و با باهر صحبت کرد و به من هم اشاره زد برم کنارشون، من هم رفتم

_بله؟

باهر_ پدربزرگتون گفتن که من شاهد این باشم که شما ماشینو بردین، وگرنه می زنه زیر قرارشون، با عرض شرمندگی مامور هستم و معذور

نامرد فهمیده بود که شاید سرشو کلاه بذاریمو و پیکان رو بذاریم خونه

مثل بیچاره ها به بابا نگاه کردم

_اما، بابا

_سحر جان، تو که همه کارا رو قبول کردی، این هم روش، دل باباتو شاد

کن

دستشو کشید به ریش نداشتش و سرشو تکون داد

خیلی ضایع بود که بابا خواهش کنه و من قبول نکنم ، اما پرستیز خودم چی ؟
 با این تیپ برم پشت فرمون پیکان؟ خدایا ، آگه آزمون الهیه خیلی سخته !!!
 _باشه ، اما من با ماشین خودم میرم ، یکی دیگه این ماشینو تا اونجا بیاره
 پریمه _ واسحر جـون ، مگه مسخره بازیه؟ ، خب خودت بشین تو ماشین
 دیگه ، چه کلاسی هم می ذاری؟

ایکبیری، ازت بدم میاد

_آقای باهر سوئیچ این رخشو لطف می کنین؟ راستی پریمه جون ، تو هم
 زحمت بکش و وسایل منو به این ماشین منتقل کن عزیزم
 یه لبخند مسخره هم انداختم تنگش که تا فیها خالدون پریمه خانوم سوخت
 ...تا تو باشی که با من در نیفتی . برای اینکه ضایع نشه بدون کمک کسی تمام
 وسائل منو گذاشت تو پیکان ، من هم با لبخندی خبیث نگاهش می کردم .
 وقت رفتن بود ، تو چشمای مامان اشک جمع شده بود ، بابا هم به نظرم کمی
 نگران بود اما بدون حرف اضافه با من خداحافظی کردن ، سوار رخس (پیکان
 باری) شدم ، می خواستم راه بیافتم که ساسانو دیدم که داره با جنسیس
 خوشگلش از کنارم رد می شه ، خواستم رومو برگردونم که لامصب در یک
 حرکت چشمش به من افتاد ، چهرش پر شده از خنده ، بی ابرو شدم رفت .

به فاطمه اشاره زدم بیاد کنارم ، او مد کنار پنجره ماشین ایستاد

_چیه عزیزم ؟

_ساسانو دیدی؟ بی ابرو شدم تو این محل

سرشو تکون داد

_اره ، چه خنده ای هم کرد

_من بدبخت ، ذره ذره آبرومو با عرق جبین جمع کردم ، بی ابرو شدم رفت ،
نه؟

_اره ، اما یادت باشه که خیلی اذیتش کردی ، حالا هم برو که دیرت می شه ،
خداحافظ

سرشو از پنجره آورد تو و لیم رو ب*و*سید ، منم صورتشوب*و*سیدم

_خداحافظ ، مراقب مامان و بابا و بچه ها باش

_نگران نباش ، به خودت سخت نگیر ، خوش بگذرون ، مراقب خودت باش
، زنگ بز ، خداحافظ

_نفس بکشی بد نیست

دستمو براش تکون دادم و راه افتادم

ساسان از اون دختربازای عالمه ، یعنی امروز با این فردا با اون یکیه ، یه بار که
منو فاطمه رفته بودیم مرکز خرید اونو با دوست دختر جدیدش دیدیم ، وقتی
از کنارش رد می شدیم به فاطمه اشاره زدم که می خوام حالشو بگیرم وقتی
به ما رسیدن من برای ساسان زیر پا گرفتم که چون دختره ازش آویزون بود هر
دو با هم پرت شدن رو زمین ، وای وای وای ، می خواست خرخره منو بجوئه ،
هیچی دیگه عذر خواهی کردم که ندیدمت و این حرفا ، اما وقتی ازشون جدا
شدیم دلمونو گرفتیم می خندیدیم ... بیچاره ها جلوی مردم سوسک شدن .

حوا سم رو دادم به رانندگی با رخشم ، لامصب خیلی بد دست بود ، داشتم
می پچیدم از کوچه رد بشم که یه جنسیس به من زدیک شد ، ساسانو دیدم ،

نامرد منتظرم بود

_ روت میشه با این لگنت بیای تو محله های های کلاس؟ گدائی؟

مطمئنم که منو می شناسه ، می خواست حالمو بگیره ، هر چی به خودم فشار آوردم که جوابشو بدم اما هیچی به ذهنم نیومد و جلوش ضایع شدم ، اون هم خندید و دوباره گفت گدا ، پاشو گذاشت رو گاز و رفت. کلا من آدم غایب جوابیم ، همیشه جواب حرفایی رو که این موقع ها باید بدم رو سه هفته بعد وقتی که می رم حموم یادم میاد !!!

برای نهار ماشینو تو یه فضای سبز پارک کردم ، شانس آوردم مامان نهار و شام رو گذاشته وگرنه من روی اینو ندارم که با رخس برم یه رستوران درست و حسابی ، تو همین سه ساعت هم که تو راه بودم از کامیون و سواری تا مورچه و خر و الاغ برام بوق زدن و مسخرم کردن ، فکر کنم پیاده رفتن شرف داشت به این که با رخس بیام شمال . خدا بگم آقا جونو چیکار کنه که هر چی می کشم از اون می کشم . هیچ وقت مثل بچه آدم با من برخورد نکردی ، حداقل الان اذیتم نمی کردی مرد ...

سبد غذا و زیرانداز رو گذاشتم رو سبزه ها و با فاصله از رخس نشستم ، حداقل غذا درست و حسابی از گلوم بره پایین ، من می دونم این ملت منتظرن تا یه سوژه ای برای خنده پیدا کنن ، مخصوصا یه دختر تنها با پیکان که آخر سوژست ... چند دقیقه بعد یه مگان کنار رخشم متوقف شد و یه خانواده از اون پیاده شدن وهمون نزدیکیا شروع کردن به خوردن نهار .

چه حالی می ده بشینی تو فضای سبز و تو چین بخوری ، آی کیف می ده ... داشتم غذامو می خوردم که یه اسپورتیج کنار رخشم نگهداشت و دو تا پسر و

یک دختر پیاده شدند. چشمامو از رخس برنداختم، می ترسیدم یه موقع عروسکمو!! بدزدند. پسری که راننده بود سرشو از شیشه ماشینم برد داخل... اه یادم رفت شیشه رو بکشم بالا... پسر دومی و دختره هم به یه زبونی که حالیم نمی شد با هم حرف می زدن و از فضا عکس می گرفتن.

پسر اولیه اومد نزدیک ما گفت

_ این ماشین کیه؟ هم درش بازه و هم سوئیچ رو تو ماشین گذاشتن

بی توجه بهش یه قاشق پر از غذا رو گذاختم تو دهنم

_ خانم شما نمی دونی صاحبش کیه؟

شونه هامو انداختم بالا و دوباره یه قاشق دیگه رو بردم تو دهنم

_ نکنه برا شماست؟

با شنیدن حرفش هول شدم و لقمه پرید تو گلوم، حالا از چشمام شر و شر اشک می اومد، با یه دست محکم می زدم به قفسه سینم، با اون یکی دست هم دنبال اب می گشتم اما این آب گور به گور شده پیدا نمی شد که. دیگه اشتم خفه می شدم که دستی با لیوان آب جلوم نمایان شد. سریع لیوانو گرفتم و خوردم، بعد از چند دقیقه غذای ذلیل شده از گلوم پایین رفت، کی گفته خورده ته چین تو فضای آزاد و پر از سبزه لذت بخشه؟ کوفته کوفت.

_ خویین خانم؟

سرمو بلند کردم و به پسره نگاه کردم

_ اگه شما اجازه بدین بله

اخماش رفت تو هم

_ چه ربطی به من داره؟

از جام بلند شدمو دستامو زدم به کمرم

– به من می خوره ماشینم رخ... پیکان باری باشه؟ شما پیش خودتون چه فکری کردین؟

ای تف تو رحت سحر که نزدیک بود گند بزنی

اون هم مثل من دستاشو زد به کمرش

– چی می گی خانم جون؟ یه سوال پرسیدم، چرا بهت بر می خوره؟

می خواستم جوابشو بدم که اون دوتا اجنبی با خنده این هندج*می*گ*ر خوار رو صدا کردن، اون هم به من اخم کرد و چیزی شبیه به ایش تحویل داد... پسره بی تربیت، با اون قد و هیکل هرکولیش مثل دخترا برام ناز و غمزه می یاد... پسره دیگه طرفم نیومد. اونها هم نشستن رو سبزه ها و سانندویچ خوردن

یک ساعت از توقفم گذشته بود، خیلی دیرم شده بود اما نمی خواستم جلوی اونها سوار رخش بشم.... بالاخره به حول و قوه الهی یک ساعت بعد بلند شدن و خواستن برن که زهرمو به پسره ریختم

– بهتره از این به بعد یاد بگیرین با یه خانم محترم چه جوری صحبت کنین اون هم یه پوزخند زد و بدون جواب سوار ماشینش شد و رفتن... شانس آوردم که خانواده ب*غ*ل د ستیم انقدر نزدیکم نبودن که صدای ما رو بشنون. پنج دقیقه بعد از رفتن اونها من هم بلند شدم و سریع راه افتادم.

و سطای مسیر به خاطر تشنگی کنار یه سوپر مارکت توقف کردم، ما شینای زیادی اونجا پارک کرده بودن.. سریع یه آب معدنی خریدم و سوار رخش

شدم ... می خواستم ماشینو روشن کنم که از شانس پر فتوحم همون پسره رو دیدم . در حالی که به کاپوت ماشینش تکیه داده بود با لبخند و ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد . یک لحظه خشکم زد ، ای بگندی شانس که همش باعث بی آبرویم شدی . شالم رو آوردم جلو اما پسره لا مصب هنوز تو دیدم بود ، انقدر شالم رو آوردم پایین که به زور می توذستم جلو مو ببینم .. ما شینو روشن کردم . می خواستم از کنارش رد بشم که گفت

_ سلام خانم بسیار محترم

پامو گذشتم رو گاز ، خدا بگم چیکارت کنه آقاجون !!!

با سرعتی که رخش داشت ساعت ۷ غروب به نور و باغمون رسیدم .

تمام در ختای باغ به جز یکی که گوشه حیاط بود روزه بودن و کاملاً یکدستش کرده بودن ... حالا اگه کنار در باغ می ایستادم ته باغ پیدا بود ... دور تا دور باغ دیوار کشیده بودن که فکر کنم ارتفاعش دو متری می شد ، روی دیوار به اون بلندی سیم خاردار هم گذاشته بودن ، باز خوبه به عقلشون رسید یه دختر تنها تو این باغ زندگی می کنه . در باغ رو هم عوض کرده بودن .. ایفون معمولی هم کار گذاشته بودن .

و در آخر ای ول عجب ساختمون خوشگلی ساختن ، جون می ده بخوری و بخوابی قبل از هر کاری تمام و سایلور رو اوردم تو خونه ، گنج یاب ها رو تو یکی از کمد ها گذاشتم ، شانس نداریم که ...

ساختمون باغ همکف بود ، یعنی ویلایی ، که چشمی ۱۰۰ متر می شد و تشکیل می شد از یک آشپزخونه اپن یه حال و دو تا خواب ، جون می ده امشب تو یکی بخوابم فردا هم تو اون یکی و این چرخه ادامه پیدا کنه

سرویس حمام و دستشویی هم کنار هم بودن، خونه با ۷ تا پله از سطح باغ جدا می شد... دور و اطراف ساختمون هم به مساحت ۱۰۰ متر سیمانی شده بود... امیر اینا می گفتن زیر ساختمون رو کاملا کندن و مطمئن شدن گنج اونجا نیست...

پس به طور کلی تقریباً ۲۰۰ متر از چهل هزار متر حذف شده، خدا بهشون قوت بده، من چجوری سی و هشت هزار و هشتصد متر دیگه رو بگردم؟ خونه مبله شده در اختیارم بود. وقتی وسیله ها رو کاملاً مرتب کردم رفتم سراغ یخچال که به لطف خدا پر پر بود از شیر مرغ تا جون آدمیزاد. انقدر خسته بودم که یه نیمروی سر پایی در ست کردم و بعد خوردنش رفتم به اتاق خواب و خوابیدم...

تو خواب بودم که صدای تلق و تولوق شنیدم، اما انقدر ترسیدم که از زیر پتو بیرون نیومدم، گوشامو تیز کردم اما دیگه صدائی نیومد. بالاخره که چی آگه می خواستم برای هر صدائی پنهون بشم کارم با کرامالکاتینه.

می خواستم سرمو بیارم بیرون اما می ترسیدم همین که سرمو از زیر پتو در بیارم یه دزد چماق به دست بالاسرم ایستاده. با ترس و لرز سرمو اوردم بیرون و نفس راحتی کشیدم... خدا رو شکر از یک خان گذشتم، از تخت جدا شدم و وسط اتاق ایستادم. سر و صدای زیادی از بیرون خونه می اومد... احساس می کنم از شدت ترس اشکام داره در میاد. اروم رفتم سمت در اتاقم و دستگیره رو تکون دادم اما هر کار می کردم در باز نمی شد. وای خدایا نکنه

کسی درو نگهداشته باشه؟ از شدت ترس و اشک هق هق می کردم اما این در
لا مصب باز نمی شد .. همینطور که با دستگیره ور می رفتم بلند گفتم
_تورو خدا با من کاری نداشته باشین .. اقا من غلط کردم همین فردا از اینجا
می رم .. تورو خدا درو باز کنین

با یه دست می کوبیدم به در و با دست دیگه دستگیره رو تکون دادم و جیغ زدم
_ مامان ، بابا ... کجایین .. می خوان منو بکشن .. خدایا !!

دیدم با یه دست هر چی به دستگیره فشار می دم در باز نمیشه برای همین اون
یکی دستمو هم بردم سمت دستگیره که دستم خورد به یه چیزی ، سرمو که
آوردم پایین کلید رو که از در آویزون شده بود دیدم . با دیدن کلید محکم
خودمو چسبوندم به در و به خودم لعنت فرستادم که یادم رفته موقع خواب درو
قفل کردم .

اشکام رو پاک کردم و بعد در رو باز کردم و از اتاق اومدم بیرون ... آروم آروم
با نوک پا به سمت پنجره سالن که به باغ باز می شد رفتم و پرده رو کمی تکون
دادم .

با دیدن تک درخت باغ که به خاطر هوای طوفانی بیرون تکون می خورد نفس
راحتی کشیدم و پای پنجره نشستم . پس ترسم بی مورد بود تمام صداها به
خاطر بادی بود که بیرون می وزید . سرمو چسبوندم به دیوار و کم کم چشمام
بسته شد

با صدای گنجشکا از خواب بیدار شدم ، تمام تنم خشک شده بود مثل چوب
، کمی خودم رو تکون دادم و از دیوار جدا شدم . ایستادم و از پنجره به باغ نگاه
کردم ، حالا که روز بود و روشن این باغ خشک و خالی باعث آرامشم می شد

. خاک بر سر من که دیشب حفاظ های پنجره رو ندیده بودم .. رفتم در خونه رو باز کردم و دیدم که در هم حفاظ داره .. وای بر حواس جمع من .
رفتم تو آشپزخونه ، صبحانه رو آماده کردم و در کمال آرامش خوردم . صبحانم که تموم شد ساعت هم ۱۰ شد ... اگه هر روز اینجوری پیش برم تا ۱۰ سال دیگ هم به هیچ نتیجه ای نمی رسم . قبل از هر کاری باید به شهر می رفتم و یه چاقوی بلند و خوش دست می خریدم تا وقتی شبها می خوام بخوابم سگته مرگ نشم .

لباسامو عوض کردم و با رخس رفتم به شهر . با کمی پرس و جو ، اهالی یه مغازه لوازم خانگی رو بهم شون دادن من هم رفتم اونجا و یه چاقو که خیلی بلند بود و بیشتر شبیه ساتور رو خریدم .. می خواستم برگردم باغ اما با خودم گفتم اگه برای شکم عزیزم تنقلات نخرم ستمه ، برای همین ماشینو کنار یه شیرینی سرا پارک کردم و چند تا بسته باقلوا و راحت الحلقوم و شیرینی های که فاسد نمی شن خریدم . بعد هم ما شینو کنار یه سوپی نگهداشتم ... می خواستم برم داخل که گوشیم زنگ خورد ... با دیدن عکس فاطمه لبخند زدم
_ به به به

فاطمه _ سلام بر خانوم کشاورز

_ سلام مادر خانم ، خوبی ؟ دهمه خوبین ؟

فاطمه اروم خندید

_ مرسی سلام دارن ، خودت خوبی ؟ دیشب که نترسیدی؟

از در سوپری فاصله گرفتم و تکیمو دادم به کابین رخس

_ نه بابا ، منو ترس؟

آره جون عمم ، البته عمه ساره

_ خب خدا رو شکر ، مامان اینا می خواستن دیشب تماس بگیرن اما گفتن

شاید باعث ترس بیشترت بشن برای همین بهت زنگ نزدن

_ نه بابا ، مامان و این حرفا؟ خودش دو دستی شوطم کرد اینجا حالا نگرانم

شده؟

با صدای گله مندی گفت

_ سحر ، به خانواده فکر کن

اخمام رفت تو هم

_ تا اونجایی که من می دونم این خانواده طویلو وسیعه ، آقاجون هم مدیر شه ،

حالا چرا به من جزء گیر دادن خدا می داند

_ دلگیر نشو عزیزم ، به آینده پر و پیمونت فکر کن

یه لگد محکم به اسفالت زیر پام زدم که باعث شد پام درد بگیره

_ اره دیگه ، خر حمالی گنج یابی از من ، بخور بخور برای شما ، اصن خر ما

از کرگی دم نداشت

_ حمالی چیه عزیزم؟

_ حمالی حمالیه ، اصلا از کجا مطمئن باشیم که واقعا تو اون باغ گنج هست

؟

_ نمی دونم والا... از اون طرف صدای نوید اومد سحرم ، من دیگه برم ،

نوید صدام میکنه کاری نداری؟

_نه قريونت ، اون عروسك تو شكمت رو هم بب*و*س ، البته خودت كه نمى

تونى بگو اون داداش دراز ما بب*و*سش

آروم خنديد

_باشه

با تعجب خنديدم

_چه پررو شدى ، چقدر ذوق كردى؟ الان بايد آب باشى برى تو زمين ، من

رو داداشم غيرت دارما

_باشه ، غيرتى نشو ، مراقب خودت باش ، خداحافظ

_خداحافظ عزيزم

تماس رو قطع ردم ، گوشيمو گذاشتم تو جيبم . تكيمو از ماشين برداشتم ،

خواستم برم تو سوپرى كه ديدم دو تا جوون سى و خورده ساله يه جورايى

نگاهم مى كنن و از جلوم رد ميشن . سعى كردم بهشون توجه نكنم و برم تو اما

نگاهشون يه جورى بود . وقتى پامو گذاشتم درون سوپرى برگشتم عقب و

ديدم كه هنوز دارن به من نگاه مى كنن و حرف مى زنن . راستيش خيلى

ترسيدم ، سريع چند تا چپيس سركه نمكى و بيسكوييت و تخمه جات

برداشتم و حساب كردم . وسايل رو بردم تو ماشين و سوار شدم .

دوباره نگاه كردم بينم هنوز هستن يا نه اما شكر خدا رفته بودن . مى خواستم

ماشينو روشن كنم كه در كمال تعجب همون پسره كه تو راه ديده بودم اومد

كنار ماشينم ... اينجا چيكار مى كرد؟

_سلام خانم محترم

چقدر این بشر پرروئه ، ابرو هامو کشیدم تو هم

_ بفرمائید ؟

_ سلام عرض کردم

_ بر فرض که علیک سلام

چه لات و لوت شده بودم ، مامان بفهمه اینجوری حرف زدم منو می کشه

_ خیلی خشن هستین خم شد و دستشو به پنجره رخش تکیه داد بیچه

نور هستین ؟

_ چه ربطی به شما داره

کنار ابروشو خاروند

_ ربط که نداره ، اما مراقب خودت باش ، اون دوتا پسر بد نکات می کردن ،

تنهایی ؟

از شنیدن حرفاش ترسیدم و بدون اینکه جوابشو بدم ما شینو روشن کردم راه

افتادم ...

توراه باغ همش از اینه به پشت سرم نگاه می کردم تا کسی همراهم نباشه ، اما

یه پراید که دو تا سر نشین مرد داشت تا خود باغ همراهم اومدن و لحظه آخر

از کنارم رد شدن .. هر لحظه منتظر بودم قلبم از سینم بزنه بیرون .

رخش تو باغ پارک کردم و بلافاصله با علی تماس گرفتم

علی _ سلام سحری

_ الو سلام علی

اشکام داشت در می اومدن

_ خوبی سحر جان ؟ صدات چرا گرفته ؟

_قربونت خوبم او مممم برای باغ نگهبان پیدا نکردین؟

_دنبالشم، یه چند روز صبر کنی یکی رو می فرستم، راستی کارو شروع کردی؟

_نه، عصر شروع می کنم

_باشه عزیزم، به خودت فشار نیار اما دقیق کار کن، من دیگه برم، مراقب

خودت باش، اگه مشکلی پیش اومد با من تماس بگیر

_چشم داداش، برو به کارت برس، سلام برسون، خداحافظ

_خداحافظ

تما سو قطع کردم و گوشه رو گذاشتم تو جیب ماتوم... همش احساس می

کنم یه چیز خیلی بدی پشت اون در منتظر مه. خرید هامو از تو رخس

برداشتم و آروم رفتم سمت خونه که صدای زنگ در بلند شد. از ترس یه جیغ

بلند کشیدم و دویدم سمت در، نفس زنون چسبیدم به در. اروم زیر لب

زمزمه کردم

_یعنی کی می تونه باشه؟

چاقو رو از کاورش در آوردم و گذاشتم زیر کمر بند شلوارم و ماتو رو آوردم

روش. با یه نفس عمیق در رو باز کردم.

با دیدن همون پسره نکبت پررو که با سبد خالی جلوی در حیاط بود دهنم باز

شد، ادرس باغ رو از کجا پیدا کرده؟

با لبخندی که ماشاء.. تا مخرجش هم هویدا بود به من نگاه کرد

_سلام خانم محترم

با اخم نگاش کردم

_ سلام امرتون

سببشو آورد بالا

_ سیر دارین؟

احساس کردم چشمم از حدقه زدن بیرون و افتادن روی خاک ، دهنمو با

ناباوری باز کردم و از اعماق وجودم گفتم

_ سیر؟

ابروهاشو انداخت بالا و حق به جانب نگام کرد

_ چیز عجیبی گفتم؟

_ یعنی چی آقا ، سیرم کجا بود؟ سیر ندارم

بدون توجه به حرفی که می خواست بزنه محکم در رو بستم و صدایش رو

شنیدم

_ اخ اخ اخ یه خانم محترم هیچ وقت در رو روی یک آقای بسسیار محترم

نمی بنده

دوباره و سایلو از روی زمین برداشتم و رفتم تو خونه .. فکر کنم دور و اطرافیم

یه چیزیشونمیشه ، چرا همه عجیب غریبن؟

....

از خواب بعد از ظهر بیدار شدم و گنج یابو از تو اتاقم اوردم تو سالن و نشستم

رو زمین ، چند هفته پیش تو خونه با بچه ها طرز کارشو تمرین کردم و می

دونستم باید چیکارکنم . به نظرم که دستگاه جالبی بود ، وسایلیش شامل یه

دسته مخصوص کاووش ، یه هدفون و یه لپ تاپ بود . باید هدفون رو می

داشتم رو گوشام ، لپ تاپ رو با یه دست می گرفتم و با دست دیگه دسته گنج یاب .

یه تیشرت استین بلند پوشیدم ، ضد آفتابموزدم و یه لچک به سرم بستم و با یه شلوارک که تا زیر زانوم بود رفتم تو باغ، گوشیم رو هم گذاشتم تو جیب پشت شلوار . عینک افتابی رو زدم به چشمام و مجهز با دستگاه مشغول گشتن شدم ، کار خیلی سختی بود مخصوصا نگهداشتن اون همه دستک . باید و جب به و جب زمینو می گشتم ... تا ساعت ۷ غروب مشغول گشتن بودم اما به نتیجه ای نرسیدم ، کلا امروز فقط ۵۰ متر رو گشتم . با تنی خسته برگشتم به خونه و تو سالن ولو شدم ... دو ساعتی خوابیدم که با زنگ تلفن خونه از خواب پریدم ، سریع از روی مبل بلند شدم و رفتم سمت تلفن

_بفرمائید

.....سکوت

_ الو

بازم صدائی از اون سمت نیومد

خب صد در صد مزاحم بود ، برای همین بدون حرف گوشی رو قطع کردم برای شامم کتلت درست کردم و سریع خوردم و رفتم تو اتاقم بخوابم که یادم اومد خونه رو چک نکردم ، دوباره برگشتم تو سالن و همه در و پنجره ها رو قفل کردم . این بار با خیالی جمع رو تختم دراز کشیدم ، چاقو رو هم زیر بالشتم گذاشتم ، خدا منو حفظ کنه که عاشق بالشتم ، رو تخت دو نفرم که با

قلدر بازی من توسط بابا اینا خریده شد پر از بالشت بود ، اخه همیشه خوشم میاومد زیر سر و دست و پام و توب*غ*لم بالشت باشه ... با آرامش خوابیدم

یک هفته از او مدنم به نور می گذره ، مامان بغیر از دو روز اول هر روز زنگ می زنه و نزدیک به نیم ساعت با من صحبت میکنه ، بابا و بقیه هم چند روز در میون زنگ می زنن.. هنوز از نگهبان خبری نشده ، علی می گه کسی رو پیدا نکردم که خواهرمو بسپرم دستش .. خب اینم حرفیه

امروز صبح بکوب زمینو و جب به و جب کنکاش کردم ، انقدر خسته بودم که حتی حال داشتم برم حموم .. قرار بود بعد از نهار با رخس برگردم خونه ، پس فردا صبح هم برگردم باغ.

با خستگی لپ تاپ رو بستم و هدفون رواز گوشام برداشتم و گذاشتم رو گردنم . با قدم هایی شل راه خونه رودر پیش گرفتم که صدای زنگ رو شنیدم ، این چد وقت چند نفر از اهالی رو ستا که کنار باغ ما زمین کشاوری داشتن رو دیده بودم ، با اینکه خیلی کنجکاو بودن که چرا من اینجام اما من یه جورایی سعی کردم لوندم .. با همون و ساییل رفتم سمت در و چادری رو که کنار دری می گذاشتم رو سرم کردم . لپ تاپو گذاشتم زیر ب*غ*لم و در رو باز کردم

بعد از چند روز دوباره همون پسره با یه سبد خالی اومده بود اینجا ، این بار همراه با دختره خار جکیه .. ماشین رو هم با فاصله چند متر پارک کرده بود

_ سلام سحر خانم

دختر _ سلام سحر

سخر عمته ورپریده

با تعجب نگاشون کردم

_سلام بفرمائید

پسر_ سیر دارین؟

چرا کلید کرده بود که از من سیر بگیریه؟

_ نه ندارم

دختر_ هی سخر

اروم زیر لب گفتم

_ سخر و درد بی درمون اجنبی

پسره اروم خندید

_ این اجنبیا زبون ما رودرست و حسابی بلد نیستن ، به دل نگیرین ...

سرشو از در رد کرد و با فضولی سعی می کرد به داخل باغ نگاه کنه ، بدون

توجه به من و سر کشون گفت

_ واقعا سیر ندارین؟

_ نه اقا ندارم

اوادم بین لنگه های در

این بار چشمش افتاد به دک و دستگام

_ اینا چی هستن؟

از فضولیش کنفرم در اوامد

_ تو دهات ما که بهشون می گن لپ تاپ ، سیر هم ندارم ... یه لبخند مسخره زدم و به حالت نمایش دستامو بای بای

کنون برا دختره تکون دادم ... بای بای لیدی.. به پسره نگاه کردم ... خداحافظ ؟

_ اها بله خداحافظ

با دختره راه افتادن سمت ماشین من هم در باغو بستم و برگشتم به خونه این پسره چرا میاد دنبال سیر؟ خب بره از یه جای دیگه بخره ، مگه قحطی سیره؟ بهتره فردا که برمی گردم چند کیلو سیر بخرم تا اگه دفعه بعد خواست بیاد دهندش بسته بشه ... البته چشم خواهری تیکه ای بود برای خودش .. قد رعنا ، سرورشید .. فکر کنم بالای ۱۹۰ ، شاید ۲۷ یا ۲۸ سال ، موهای مشکی خیلی کوتاه ، چشم ابرو مشکی ، دماغ عقابی که تو خانواده ما همه مردا بهش مبتلا بودن ، (البته امیر بی همه چیز دماغشو عمل کرده بود ، الان دماغش شده مثل نوک اردک ، خیر سرش مرده) ، به لبش هم که نگاه نکردم چون همش چشمم به اون سوراخای لپاش بود ، بیسرف جفت لپاش موقع خنده سوراخ می شد .. خب جذابترین بخش چهرش سوراخ لپ و چشمای مشکی با نمکش بود ، هیكلش هم نسبت به قدش خوب بود ، البته فکر کنم تازه یه ساله می ره بدسازی ، چون هنوز عضله ها کاملاً پیچ پیچی نشده بودن ... به اون دختره اجنبی هم نمی پردازم چون وطن فروش نیستم خنخن

داشتم گنج یابو درون کیف مخصوصش می گذاشتم که یهو یادم اومد اون یارو به من گفته سحر خانم !!! یعنی چی ، ا سممواز کجا می دونه ؟ بسم ..

جنی چیزی نباشه ... بلا به دور

....

دیشب با تنی خسته و کوفته رسیدم خونه بابا اینا ، یکسره رفتم تو اتاقم و خوابیدم ، صبح هم آقاجون نداشت یه روز کنار مامان اینا بمونم و برای نهار دعوتمون کرد ، البته رفتارش هنوز با من خوب نشده بودا ، کلا آقاجون و من با هم چپیم .

سر سفره نهار نشسته بودیم و غذا می خوردیم که آقاجون بدون مقدمه شروع به صحبت کرد

_مهران درختا رو چند فروختی؟

بابا_ ۵۲ میلیون بابا

_ چقدرش خرج شد؟

_ بیستا برای خونه ، هفت تا برای قطع درختا و کندن ریشه ها ، ۳ تومن هم دیوار کشیو اب و برق و این چیزا.. در کل سی تومنش خرج شد ... اها ۷ تومن هم برای وسایل خونه ... شد ۳۷ تومن

_ پس ۱۵ تومن دیگه مونده

_بله آقاجون

_دختر جون چرا هیچ میوه و سبزی جاتی از باغ نیاوردی؟

منو می گی روی سرم به اندازه دو متر شاخ در آورد ، میوه و سبزی کجا بود

همه با نگرانی به دهنم نگاه میکردن ، آب دهنمو قورت دادم

_چیزه... اقا جون من تازه یه هفتست رفتم اونجا ، هنوز چیزی بزرگ نشده

_ بس که تنبلی ، من یه ماه دیگه میام به باغ سر می زنم ، خنگ بازی در نیاری
بیچه

سرمو برای آقاجون تکون دادم و هیچی نگفتم

.....

_ پدر من ، هر چی گفتم چشم ، حالا همینم مونده یه کاره کشاورزی
هم کنم

مامان _ راست می گه بچم ، گفتین تک و تنها بره به خاطر دلتون قبول کردم اما
اسیر که نگرقتین ، بیچه های خواهر و برادرت بشینن تو خونشون تاج *ی *گ *ر
گوشه من بره براشون حمالی کنه ؟

بابا _ تو میگی چیکار کنم ؟ حرف یه قرون دوزار که نیست ، حرف یه گنج
عظیمه ، نمی تونیم بی خیال شیم

خودم رو انداختم رو مبل

_ از من گفتن ، من کشاورزی نمی کنم

.....

دویدم طرف مردی که بذرها رو توزمین می پاشید

_ اقا مراقب باش ، کلی بذر حروم کردی ، همه رو یه جا نریز ، خوب توزمین
پخش کن

_ خانم من یه عمره کشاورزم خودم می دونم چی به چیه ، در ضمن باد ست
که بذر نمی پاشم ، دارم بادستگاه کار می کنم

_ به هر حال

برگشتم روی تراس خونه نشستم

ده روز از از مهمونی اقاچون و اون حرفا می گذره ، من با مقاومت تمام!!!
 نتونستم جلوی قلدری آقاچون در پیام ، بازم من خاک بر سر شدم بچه حرف
 گوش کن ، الان هم یکی رو آوردم تا بذر بپاشه ، بذر سویا ، چند وقت پیش
 رفتم جهاد گفتن سود خوبی داره ، منم که دنبال یه چیزی بودم که در حد هلو
 پیر تو گلو باشه و زحمت نکشم ، خلاصه تصمیم بر این شد که کل باغ رو
 سویا بکاریم ... هی خدا!!!

لنگام انداختم رو هم و لم دادم به صندلی روی تراس که علی زنگ زد
 سلام علی

_سلام سحر ، ببین چند تا کارگر و بنا دارن میان یه اتاقک بسازن تو باغ
 برای چی؟

_یه نگهبان قابل اعتماد پیدا کردم ، گفتم قبل اینکه بفرستمش یه اتاقک برای
 زندگیش بسازیم

_اها باشه ... راستی من که نمی تونم با یه مرد تنها اینجا زندگی کنم
 _نگران نباش ، همراه با زنش می خواد بیاد اونجا ، هم کمک دستت می شه ،
 همه جوهره هم قابل اعتماد ، راحت می تونی با گنج یاب کار کنی
 باشه داداش

_پس منتظر بمون الاناست که برسن ، قبلا هماهنگ کردم ، مراقب خودت
 باش ، نهار رو هم خودشون میارن ، خودم باهاشون حساب کردم
 چشم ، سلام برسون ، خداحافظ

خداحافظ

گوشی رو گذاشتم تو جیب مانتوم و دوباره به باغ نگاه کردم که صدای زنگ در باغ بلند شد ، حتما کارگرا اومدن ، از صندلی تراس پریدم پایین و رفتم سمت در ، درو باز کردم که دیدم ۵ مرد به همراه و سایل کار شون پشت درن ، چفت در رو کامل باز کردم . اونها هم اومدن ، نیم ساعت بعد یه کامیون اومد و اجر و سیمان و این چیزا رو آورد مثل اینکه قبلا هماهنگ شده بود که کجا اتاقک رو بسازن و اصلا طرف من نمی اومدن ، من هم بدون توجه بهشون تو تراس نشسته بودم تا کار بذر پاش تموم بشه و باهاش حساب کنم ولی یادم اومد که کیف پولم رو روی میز اشپزخونه جا گذاشتم برای همین رفتم تو خونه کیف پولم رو برداشتم و دوباره برگشتم به تراس که دیدم همون پسره اومده تو باغ و داره با کارگرا صحبت می کنه ، به در باغ نگاه کردم و دیدم که بله کارگرا در باغ رو باز گذاشتن ... یه اخم مستی کردم و رفتم کنار پسره

_ کاری داشتین ؟

پشت به من ایستاده بود که با شنیدن صدام برگشت به سمت من

_ ||| سلام سحر خانم ، خوبین ؟

چه چایی نخورده پسر خاله میشه ، اخرش نفهمیدم اسممو از کجا می دونه ، خیلی جدی نگاش کردم و شمرده گفتم

_ کاری داشتین ؟

_ اها بله ... خم شد و سبد خالی رو که گذاشته بود رو زمین رو برداشت و گفت ... سیر دارین ؟

هاهاها ، بله که سیر دارم ، سیر خریدم تا از شر توی فضول راحت بشم

_بله سیر داریم ، صبر کنید براتون بیارم

شاد خوشحال در حد فتح کننده قله اورست رفتم تو خونه و نایلون سیر رو

برداشتم و برگشتم تو حیاط

—بفرمائین ، این هم سیر

— ااا شما هم سیر دارین؟ حالا چرا این سیر ها رو گرفتین جلوی من؟

—خودتون گفتین سیر دارم یا نه ، مگه سیر نمی خواستین؟

اروم خندید و با دستش پشت سرشو خاروند

— نه که نمی خواستم ، من فقط اومدم ببینم سیر دارین یا نه ، که خدار و شکر

شما سیر دارین ، افرین افرین

داشتم از حرص می مردم ، یعنی این چند وقته سر کار بودم؟

—یعنی چی اقا ، به شما چه سیر دارم یا نه؟

دستشو از رو سرش برداشت ، سبد رو گذاشت رو زمین و یه فیگور اومد برام

— بنده محمد پیل پیکر هستم مهندس ارشد کشاورزی ، نماینده جهاد استان

مازندران

همچین فیگور گرفت که فکر کردم الان می خواد بگه " می دونی من کیم؟

نماینده حاکم بزرگ می تی کومون "

—خب نماینده باشین ، به نمایندگیتون کار ندارم میگم اینجا چیکار می کنین؟

بادش خالی شد ، چند لحظه رفت تو فکر اما بعد انگار یه چیزی یادش اومد

— خب ، نماینده جهاد کشاورزی چیکار می کنه؟

یه ابرو مو انداختم بالا

—چی کار می کنه؟

_ به باغ ها سر می زنه ، سرکشی و این حرفا دیگه

_ اها ، بعد شما از کجا اسم منو می دونین؟

_ خب از اهالی پرسیدم

_ مگه شما نباید برا اساس لیست ادارتون سرکشی کنید؟ اسم من تو لیست

بود ، شما چرا از اهالی پرسیدین؟

فکر کنم مچشو گرفتم

_ خب یادم رفته بود از یکی پرسیدم اون هم اسمتونو گفت

سیر رو گذاشتم روزمین و دستامو پشت سرم گره زدم

_ پس باید لیستتون همراهتون باشه ، اگه زحمتی نیست می خواستم لیستو

ببینم

یه خورده شل شد اما بهخودش اومد

_ بنده لازم نمی بینم که لیست کاریمو نشونتون بدم در ضمن افرین که سیر

دارین ، سیر برای سلامتی خیلی خوبه ، با اجازه من برم

سریع جیم شد و از باغ رفت بیرون

_ خداحافظ خانم

سرمو براش خم کردم

چند دقیقه بعد کار بذر پاش هم تموم شدو من رفتم باهش حساب کردم و رفتم

توخونه ، خب نمی تونستم خودمو گول بزنم ، هر چی هم این کارگرا سرشون

به کار گرم باشه باز هم مرد هستن و همیشه بهشون اعتماد کرد

.....

پنج روز کامل از کار و زندگیام افتادم تا کار ساخت و تمیز کاری اتاقک تموم بشه ، قراره فردا اقا ابراهیم نگهبان باغ و زرش بیان ، علی می گفت وسایل خونه رو هم همراه خودشون میارن ، اتاقشون که خیلی شیک و تمیز بود ، یه اتاق ۳۰ متری که یه گوشش یه اشپزخونه ۵ متری این داشت ، پشت خونه هم حمام و دستشویی بود که متصل می شد به خونه ... من که خیلی خوشم اومد

شب درها رو قفل کردم و لپ تاپمو برداشتم اوردم تو سالن و همونجا نشستم ، یه خورده وب گردی کردم ، یه خورده بازی کردم اما باز هم ساعت جلو نرفت روی ۹ مونده بود یهو یادم اومد که یه فیلم باحال و خنده دار تو لپ تاپ دارم که کمی هم ترسناک بود اما وقت نکرده بودم ببینم سریع لپ تاپو به تی وی وصل کردم و از اشپزخونه دو تا چیپس اوردم و نشستم جلوی تی وی ، فیلم خیلی باحالی بود ، کلی خندیدم اما آخرش به طرز وحشتناکی تموم شد جووری که حتی از ترس نمی تونستم چشممو از تی وی جدا کنم اما بسم .. گویان از روی میل بلند شدمو دستگاو خاموش کردم ، می خواستم برگردم به اتاقم که دیدم پنجره رو به باغ کمی از پردش کنار رفته ، با ترس و لرز رفتم پرده رو درست کردم اما در آخرین لحظه چشمم به باغ افتاد .

احساس کردم از ته باغ یه نور قرمز خیلی ضعیفی مشخصه ، سریع رومو از پنجره برگردوندم و روی زمین نشستم ، قلبم خودشو محکم می کوبید به در و دیوار ، اروم از روی زمین بلند شدم و از گوشه پنجره به ته باغ نگاه کردم اما باز هم نور قرمز مشخص بود ، گریم در اومد ... دوباره روی زمین نشستم و این

بار چند تا از سوره های قران رو خوندم ، یه چیزی ته دلتم می گفت اونیه که ته باغه جن و پریه .

تا ده دقیقه سوره های قران رو که بلد بودم رو خوندم و دوباره سرمو کشیدم سمت پنجره و به ته باغ نگاه کردم اما خدا رو شکر دیگه چیزی نبود ... یه نفس راحت کشیدم و با آرامش رفتم به اتاقم اما یهو یادم اومد که با خوندن قرآن نور از بین رفت ، سرجام خشک شدم و اب دهنمو قورت دادم .

سریع دویدم سمت قرانی که روی دراورم بود و ب*غ*اش کردم، پریدم رو تخت و پتورو کشیدم رو سرم ، هر لحظه منتظر بودم قلبم بایسته یعنی این باغ جن داره ؟

صبح با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم ، یه چشممو باز کردم و از روی تختم بلند شدم. کورمال کورمال و رفتم کنار ایفون
_ کیه ؟

_ سلام خانم ، درو باز کنین ابراهیم رضایی هستم ، علی اقا منو فرستاده برای نگهبانی

دکمه در باز کن روزدم

_ باز شد؟

_ بله خانم

گوشی ایفونو گذا شتم سر جاش و رفتم تو دستشویی اما دلتم ر ضا نمی داد صورتمو بشورم ، انقدر دیشب تر سیده بودم که نزدیک ساعت ۳ خوابم برد الان هم که ساعت ۷ صبح بود .

چشمام کاملاً باز کردم و به قیافم تو اینه نگاه کردم ، اسفناک بود ... چشمام پف کرده و قرمز شده بودن ، از گوشه لبم هم اب دهن اویزون شده بود ، فکر کنم بالشتمو به گند کشیدم . دستو صورتمو شستم و برگشتم به اتاقم و یه ماتو شلوار و شال سر کردم و رفتم تو باغ .

یه نیشان که توش ائاثیه خونه بود با دو تا مرد و یه زن کنارخونه ایستاده بودن

– سلام خانم

به مرد نگاه کردم

– سلام

– ابراهیم هستم ، از طرف علی اقا اومدم

دقیق نگاه کردم ، یه مرد چهل و خورده ای ساله قد کوتاه بود ، در حدود ۱۶۵ ،

یه کلاه سبز کوچولو هم رو سرش بود ، قیافش خیلی محترم بود

لبخند زد

– سلام خوش اومدید ، چرا وسایل رو نبردین تو خونه ؟

– کلید نداشتیم خانم

سریع برگشتم تو خونه و کلید رو اوردم

– بفرمائید این هم کلید

کلید رو گرفت و شروع کردن به خالی کردن وسایل ، زن اومد جلو

– سلام خانم ، سعیده هستم ، زن سید ابراهیم

باهاش دست دادم و ب*غ*لش کردم

– خیلی خوش اومدید سعیده خانم

سعیده اما از سید ابراهیم هم کوتاه تر بود ، همسن و سال سید ، تو چهرش هم بیشتر از همه چشمای سبزش خودشو نشون می داد ، چشمای سید هم سبز بود
_ با سید فامیلین سعیده خانم ؟

_ عموزاده هستیم خانم ، با اجازه خانم

لبخند زدم

از من جدا شد و رفت به مردها کمک کنه

برگشتم تو خونه و یه شربت خنک درست کردم ، یه کیک عصرانه رو هم برداشتم و به چند قسمت تقسیم کردم ، وسایل گذاشتم تو یه سینی و برگشتم کنار اونها

سید _ خانم چرا زحمت کشیدین ؟

_ خواهش می کنم ، بفرمائین ، سعیده خانم شما هم بفرمائین ، اقا شما هم بفرمائید

تا ظهر با کمک هم وسایل رو ردیف کردیم ، بعد هم برگشتم تو خونه و یه چیزی سر هم کردم برای نهار ، نهار رو خوردیم.

.....

یک ماه دیگه هم گذشت ، اما هر چی بیشتر گشتم کمتر به نتیجه رسیدم ، به عبارتی اصلا به نتیجه ای نرسیدم ، امروز می خواستم برام جهاد تا برای باغ کود بگیرم ، خودم کم بدبختی داشتم حالا به لطف آقاجون یه پا کشاورز هم شده بودم .

به مانتوی نخعی فوق العاده خنک سرمه ای و شلوار کتان گل و گشاد به همون رنگ به همراه یه شال خاکی پوشیده بودم ، با این لباسها احساس اعتماد به نفس مضاعف می کنم .

با پرس و جور سیدم به اتاق مورد نظر اما از بس شلوغ بود حتی نمی تونستم برم داخل ، برای همین روبروی در اتاق به دیوار تکیه دادم ، جفت دستهام رو هم چسبوندم به دیوار ، ۱۰ دقیقه منتظر موندم تا کمی اتاق خلوت شد و بعد رفتم داخل . دو تا پیر مرد و ۴ تا مرد جوون اونجا بودن . هر چی چشمک زدن و نخ و طناب دادن تحویلشون نگرفتم ، نیششون هم که بسته نمی شد ، هر چی باشه من کم کسی نیستم!!! بعد از ۱۰ دقیقه دیگه رفتم جلوی میز کارمند مورد نظر؛

_ سلام اقا ، به من گفتن برای گرفتن کود شیمیای باید پیام اینجا کمی صحبت کرد و زمین زیر کشتم رو پرسید و بعد تو یه کاغذ کودی رو که باید می گرفتم رو نوشت

_ اینو ببرین انبار ، بعد هم کودو تحویل بگیرین

تشکر کردم و اوادم بیرون که صدای یکی از همون جوونا روشنیدم

_ بابا خوشتیپ ، یه خورده هم ما رو تحویل بگیر

_ لباساشو ببین ، یعنی اینا رو از کجا آورده ؟ ، عجب چیزیه

بدون توجه به حرفشون رفتم طرف انبار ، البته دروغ چرا از حرفشون کلی اعتماد به نفسم زیاد شد ، احساس می کردم رو ابرها راه می رم

رفتم به انبار تا کودها رو تحویل بگیرم ، مسئول انبار به کارگرا دستور داد کودها
رو بذارن تو ماشین منم یه گوشه ایستاده بودم

_ به به سحر خانم

برگشتم به عقب ، به به فیل پیکر ، کمی اخم کردم و با دستام موها رو گذاشتم

زیر شال

_ سلام آقای فیل پیکر

_ پیل پیکر

_ بله همون

_ اینجا چیکار می کنید خانم ؟

_ اگه دقت کنید متوجه می شید

کمی سرشو چپ و راست کرد

_ اها کود می برین ؟ چه خبر از کارا

_ کدوم کارا ؟

چشاشو کمی ریز کرد

_ همون کارا دیگه

نکنه خبر داره من دنبال گنجم؟

_ یعنی چی اقا

_ سلام جناب پیل پیکر ، خوش اومدید ، چه عجب از این طرفا؟

به مسئول انبار که چاپلوسانه صحبت می کرد نگاه کردم

پیل پیکر_سلام جناب مسعودی ، اومدم یه سرکشی کنم

_ قدم شما روی چشم ، امیر بدو چایی بیار برای اقا

همون لحظه همه کودها رو گذاشتن تو ماشین و کارم تموم شد

رفتم سمت ماشین

_ ممنون خداحافظ

خواستم سوار بشم که پیل پیکر اومد کنارم

_ امروز محشر شدین سحر خانم ، فوق العاده ... انگشت اشاره و شستشو

گذاشت کنار هم وری ناپس

به چشماش که از شیطنت برق می زد نگاه کردم ، خیلی پررو شده بود ، بیشتر

اخم کردم

_ واقعا که ، قباحت داره آقا

_ نمی تونم دروغ بگم که ، خداحافظ

از من جدا شد و رفت کنار مسعودی ، من هم سوار ماشین شدم و برگشتم به

باغ .

بعد از اینکه ماشینو تو حیاط باغ پارک کردم دویدم سمت خونه تا خودم رو

نگاه کنم ، می خواستم ببینم چجوری شدم که کف ملت بریده

_ خانم ، یه لحظه بیاین کارتون دارم

دلم می خواست خودمو از توی اینه نگاه کنم ، پام کشیده می شد به سمت

خونه اما حرف پای بی نوامو تحویل نگرفتم و رفتم کنار سعیده خانم

_ سلام ، چی شده سعیده جون ؟

_ خانم چرا این شکلی شدین ؟

_ کارت همین بود ؟

_بله خانم

_صبر کن برم دستو صورتمو بشورم الان میام

دیگ اعتماد به نفسم قل قل می خورد

دویدم تو خونه و جلوی اینه قدی اتاقم ایستادم اما ای کاش هرگز نمی ایستادم

، وضعم فجیع بود ، کلا پشت لباسم به رنگ سفید در اومده بود ، کف دستام

و کنار های جیب و لپ هام هم سفید بودن

_چرا من این شکلیم ؟

یهو یادم اومد که تو ساختمون جهاد چسبیدم به دیوار و منتظر موندم تا اتاقی

که توش کار داشتم خالی بشه ،

_هی خدا بی ابرو شدم ، پس بگو چرا امروز ملت می خندیدن و تحویلیم

میگرفتن ، پس داشتن دستم می انداختن

با اعصابی خورد لبا سمو در اوردم ، بدون اینکه نگاهشون کنم انداختم درون

سبد لباسای چرک ، رفتم درون اشپزخونه . طبق روال معمول سعیده جون

نهارمو گذاشته بود روی میز . نشستم روی صندلی و خواستم اولین قاشق رو

بذارم تو دهنم که صدای زنگ گوشیم رو از تو سالن شنیدم

_لعنت بر مردم آزار

قاشق رو گذاشتم سر جاش و رفتم تو سالن ، گوشیمو برداشتم و برگشتم به

اشپزخونه

_بله

_سلام خانم ، شهیدی هستم از جهاد زنگ می زنم

_سلام بفرمائید

_فردا ساعت ۱۰ صبح باید بیاین باغ آقای موسوی برای شرکت در کلاس آموزشی، اگر هم نیاین، جهاد محصولات باغتون رو به تضمینی نمی خره
چقدر پررو

_سعی می کنم پیام، ادرس رو لطف کنید

ادرسو یادداشت کردم و سریع تماس رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم روی
میز

_کم بود جن و پری تو هم از دریچه می پری، خو الان داشت تهدید می کرد
؟ نرم ضایع بشن بعد کلی می خندم.... خخخخ.... آگه یه موقع سویا رو
نخرن چیکار کنم؟ ای بابا این هم داستانی شده.

بقیه غذا مو با ولع خوردم و ظرفها رو گذاشتم تو سینک تا سعیده جون بیاد
بشوره. بعد هم خودم انداختم رو تختم و خوابیدم.

از خواب بعد از ظهری بیدار شدم و یه لباس پوشیده انتخاب کردم با گنج
یاب رفتم به باغ، جستجو خیلی کند شده بود، بیشتر هم به خاطر این بود که
بوته های سویا در اومده بود و من نمی تونستم با گنج یاب راحت حرکت کنم
. این جور که مشخص بود فقط تا یک ماه دیگه میتونستم دنبال گنج باشم و
بعد تا ۲ ماه نمی تونستم کار کنم چون قد سویاها به بیشتر از یک متر می
رسید و تا برداشت باید دست نگه می داشتم.

و ساییل رو جمع کردم و برگشتم خونه، حوصله شام خوردن ندا شتم اما دلم
نیومد شکمم وسط خواب گریه کنه برا همین یه خورده از شام سعیده جون رو
خوردم و خودم انداختم رو تخت.

.....

با کلی چپ و راست کردن بالاخره رخشو جلوی باغ موسوی بین دوتا ماشین پارک کردم ، شاید پنجاه تا ماشین اونجا بود... با صدای بلند گفتم

_ چه خبره ؟ مگه میخوان سر بیرن که این همه ادم جمع شده ؟

_ نمی دونم والا ، حالا بریم شاید خواستن سر بیرن

برگشتم سمت صدا ، این که پیل پیکر خودمونه

_ سلام سحر خانم ، اوقات خوش

اوه اوه ، پسر مونو ببین ، چه تپیی زده ، کت و شلوار تو بخورم مرد ، لامصب

موهای کوتاش رو مخمه ، موهاتم می خوام بخورم ... وای خدایا توبه ، سحر

خدا ذلیلت کنه با این فکر منحرفت

_ سلام آقای فیل پی کن ، بنده سحر خانم نیستم ، خانم مسرور هستم

کیفشو از این دست به اون دستش داد بهتون بگم

_ اولاً بنده پیل پی کر هستم ، ثانیاً چرا بهتون بگم مسرور ؟ خیلی خوشحالین ،

خبر خوشی بهتون رسیده ؟ ثالثاً من با سحر خانم راحت تر هستم

یه لبخند دندون نما هم تنگ حرفش انداخت

دندونام رو به هم ساییدم

_ من اصلاً خوشحال نیستم ... با دستم بهش اشاره کردم... دلیلی هم برای

خوشحالی نمی بینم ، فامیل بنده مسروره

_ جدی؟ فامیلتون عروسی داره که مسروره یا بچه زاییده؟ هر چی هست

خیلی خوشحالش کرده .

دستامو زدم به کمرم

– آقای فیل پی کن ، نام خانوادگی من مسرور است

– اها از اون لحاظ ، یعنی سحر مسروری؟

برگشتم سمت باغ و داستمو به حالت گمشو بابا حال داری تکون دادم .

پس بگو ، اقا قرار بود برامون کلاس بذاره که با این همه اهن و تلوپ اومده بود ، دو ساعت تخت مخمون رو خورد و هی ور ور کرد هی از این سمت باغ بردمون به اون سمت باغ ، نامردا حداقل یه اب میوه ای ، اب خالی ، اب جویی چیزی ندادن بخوریم بلکه این گلوی خشک ما تر بشه ، مصبتون رو شکر.

– خسته نباشید ، فکر کنم برای امروز همه چیزو گفتم

جمعیت پراکنده شدن ، بین اون همه مرد فقط سه تا زن بودیم که اون دوتا نامرد با هم بودن ، من بدبخت هم تک و تنها بدون هیچکس ایستاده بودم ، بعد از تموم شدن کار هم که با کسی خداحافظی نکردم ... یه خورده صبرکردم تا یه عده ماشیناشون برو بپرن ، نه به خاطر اینکه منو با رخس نبینن ، نه من تو این شهر گاو پیشونی سفید هستم ، به خاطر اینکه راه باز بشه و راحت ماشینو در بیارم .

ده دقیقه بعد آروم رفتم سمت در باغ ، همین که پامو گذاشتم بیرون بین یه گله گوسفند قرار گرفتم ، سعی کردم خیلی خونسرد باشم اما مگه این بی پدر مادرا ول می کردن ، یه خورده خودمو خم و راست کردم

– د برین اونور زبون نفهما

چشم چرخوندم ببینم کسی نگاه نمی کنه یا نه که دیدم همه رفتن به غیر از پیل پیکرکه چند متر اون ور تر با دوتا مرد ایستاده و حرف می زنه ، اون دوتا پشت به من ایستاده بودن و پیل پیکر رو به من .

شق و رق سرجام ایستادم فقط با پام هی گوسفندا رو انگولک می کردم . یواش یواش نیش پیل پیکر باز شد اما سعی می کرد جلوی اون دوتا لو نده قضیه چیه .

بعد از یک دقیقه گوسفندای ذلیل شده رفتن ، با آرامش ایستادم و نفسی راحت کشیدم ، به پیل پیکر نگاه کردم و با غرور لبخند زدم ، اوادم به قدم بردارم که ناگهان یه گوسفند مثل تیر غیب از یه جهنم دره ای دوید سمتم و خورد به پام .

— خدا از روزمین ورت داره گوسفند بی حیا

از گوسفنده مذکور جداشدم و خواستم برم سمت ماشین اما مگه ول کن بود ، بیچار فکر کنم منو با ما مانش اشتباه گرفته بود هی می او مد دور پام می چرخید ، روم نمی شد چوپونه رو صدا کنم و جلوی اون سه تا بی ابرو بشم ... پیل پیکر رو می گی فقط منتظر بود تنها بشه تا خودشه بندازه روزمین و مثل اسب شیهه بکشه .. دیدم اگه تا فردا هم اونجا بایستم گوسفنده از من جدا نمی شه. برای همین سریع دویدم سمت ماشین و پریدم توش ، سرمو خم کردم تا اون گوسفند زبون نفهم منو نبینه و بره پی کارش .

بعد از چند دقیقه همین که سرمو بلند کردم با دیدن پیل پیکر که چسبیده بود به پنجره جیغ بلندی کشیدم . از ترس پریدم عقب که کمرم خورد به دنده ، با یه دست کمرمو ماساژ می دادم و با دست دیگه قلبمو نگه داشتم .

پیل پیکرکه دید زهرم ترکیده در رخس و باز کرد و سروشو آورد داخل

– چی شده سحر خانم؟

با یه اخم که فکر کنم وحشتناک بود نگاهش کردم ، اون هم از ترس یه گام به عقب برداشت . از رخس پیاده شدم وجلوش ایستادم

– یعنی چی آقا؟ این چه وضعشه؟ نمی گی یه موقع سکنه کنم

با دست چپش زد رو دست راستش

– بشکنه این دست که نمک نداره، منو بگو که یه ساعت سر ملتو گرم کردم تا

تیاتر خانمو نبینن ، حالا خانم اومده یقه منو چسبیده

با قهر سرشو چرخوند ، قیافش شده بود مثل بچه هایی که قاقا لیلی می خوان

– خب.. مرسی ، اما شما بلد نیستین با یه خانم درست برخورد کنید

اینو گفتم و نشستم تو رخس

– بنده بلدم درست برخورد کنم اما شما هی چپ می رین راست می رین به

من گیر می دین .

بدون اینکه تحویلش بگیرم ماشینو روشن کردم و رفتم سمت باغ ... از اینه

ب*غ*ل هم اونو دیدم که سوار ماشین ج*ی*گ*رش شده ..

....

ماشینو کنار خونه پارک کردم

سعیده _سلام خانم ، نهارتونو گذاشتم تو آشپزخونه

_ سلام سعیده جون ، دستتون درد نکنه

رفتم تو خونه و بدون اینکه لباسم رو عوض کنم پشت میز آشپزخونه نشستم
 اما دلم رضا می داد دستمو نشورم برا همین تو سینک دستمو شستم و برگشتم
 سرجام

دو تا لقمه از استانبولیمو خورده بودم که گوشیم زنگ خورد
 _ اه چرا هر وقت من می خوام غذا بخورم ملت یادشون می یاد که زنگ بزنی
 تماس رو وصل کردم و گذاشتم رو اسپیکر
 _ سلام فاطمه

_ سلام سحری خوبی عزیزم؟
 _ قربونت ، تو خوبی؟ مامان و بابا و بقیه خوبن؟
 _ سلام دارن ، چه خبرا؟
 _ خبر خاصی نیست اما اگه اجازه بدی می خوام نهار بخورم
 یه قاشق ماست خوردم

_ ای وای پس مرحمم ، حالا چی داری می خوری؟
 _ کمتر خودتو تحویل بگیر ، استانبولی
 فاطمه جیغ کشید و با صدای بلند گفت
 _ وای نوید ، من استانبولی می خوام
 از اون سمت صدای نوید می اومد که می گفت سرظهری استانبولی از کجا
 بیاره ، فاطمه هم گفت اگه همین الان استانبولی نخوره چشم بچشون چپ
 میشه ، نوید بدبخت زن زلیل هم مجبور شد بره از رستوران استانبولی بگیره
 من _ عجب مودماری هستی تو؟ چه ناز و قمیشی می یای برای داداش ما
 با نازگفت

_ عمه بدی نباش ، وگرنه می گم عسلکم ب* و* ست نکنه

من هم سریع خر شدم

_ عمه فدای عسلکت ، خودم می خورمش

_ خوبسه ، زیاد حرف نزن ، زنگ زدم یه خبری بهت بدم

_چی؟

_ فقط هول نکن

یه قاشق برنج گذاشتم تو دهنم

_باشه بگو

_خب... آقاچون تا چند روز دیگه میاد باغ

با شنیدن حرفش غذا تو گلوم گیر کرد و به زور اب فرستادمش پایین

_دروغ می گی

_به جون تو راست می گم

_وای ، حالا چیکار کنم؟ خودش گفت؟

_نه ، دیروز امیر رفته بود خونه آقا چون ، مثل اینکه اقا چون با آقای باهر در

مورد اومدنش به باغ حرف می زد که امیر شنیده

_ اها اونوقت ناگهانی شنیده؟

_خودت که امیرومی شناسی ، یه فضولیه که هیچ کس به گرد پاش نمی رسه

_واقعا هم فضوله ، مرسی از خبر رسانی ، فقط نفهمید دقیقا اقاچون کی میاد؟

_نه

_باشه یه کاریش می کنم ، دیگه کاری نداری؟ می ذاری غذا بخورم؟

_باشه شکمو ، مراقب خودت باش ، خداحافظ

_ خداحافظ

تماسو قطع کردم ، نکنه آقاجون بیاد اینجا و همه چی لو بره ؟؟
غذامو تموم کردم ، طبق روال معمول رفتم تو اتاقم بخوابم که یادم اومد لباسم
گوسفندی شده ، یهو چندشم شد و دویدم سمت حموم و خوب خودمو شستم
.... بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاقم بخوابم اما یادم اومد آقاجون می خواد
بیاد

_ اه آقاجون خدا بگم چیکارت کنه ... و ساییل کارو جمع کردم ... نباید وقتواز
دست بدم ، بهتره به جای خواب برم دنبال گنج

رفتم تو باغ ، امروز دلم می خواست از ته باغ کارمو شروع کنم ، بعد از ۲۰
دقیقه رسیدم به ته باغ ، از اینجا خونم خیلی کوچولو به نظر می رسید .
این چند وقته کار کردن جلوی سید ابراهیم واقعا سخت بود ، به خاطر اینکه
باید جلوش حجابم رو حفظ می کردم و هم اینکه یه جورایی عذاب وجدان
می گرفتم ، مخصوصا که سید بدون حرف فقط نگاهم میکرد ، علی که می
گفت ادمی نیست که خبر بیره ، اما خب نگاهش رو سنگینی می کرد انگار
داره تو بیختم می کنه .

از ظلع غربی باغ کارمو شروع کردم ، یک ساعت مشغول بودم که دیدم چند تا
بوته سویا شکستست .. یواش یواش هر چی جلوتر رفتم تعداد شکستگی ها
بیشتر شد ، بعضی جا که انگار یه چیزی رو روی زمین کشیدن و کاملا بوته ها
رو نابود کردن

_یعنی چی ؟ نکنه سید اومده اینجا و اینا رو لگد مال کرده

با حرص گوشیمو از جیبم در آوردم و به سید زنگ زدم

_ بله خانم

_ سلام سید ، بی زحمت همین الان بیا ظلع غربی باغ

_ چشم خانم

_ ممنون

تماسو قطع کردم و روی زانوم نشستم ، اخه مگه سید اینجا پشتک میزد که اینا

رو اینجوری خراب کرده ، چند دقیقه ای منتظر موندم و به قسمت های خراب

نگاه کردم

_بله خانم ، امری داشتین ؟

_ اقا سید ، اینجا رو نگاه کنید ؟ اینا کار شماست ؟

سید با ترس به بوته های شکسته نگاه کرد

_ نه خانم ، باور کنید کار من نیست ، به جون سع...

اومدم وسط حرفش ، حرف سید برام حجت بود

_ ببخشید ، گفتم شاید کار شماست ... خب شما که میگی کار شما نیست ،

پس اینا چرا شکستن ؟

_ نمی دونم خانم

سعیده اومد کنارمون

_ سلام خانم چی شده؟

باغ رو نشونش دادم

کمی نگاه کرد و بعد یه بوته رو از روی زمین با ریشه کند و خوب نگاهش کرد

– خانم

– بله سعیده جون؟

بوته رو آورد جلوی من

– ببین خانم قسمت شکسته شدشو خوب ببین ، گیاه داشته خودشو ترمیم می

کرده ، پس این شکستگی قدیمیه ، یعنی شاید برای چند هفته پیش

منم خوب نگاه کردم ، با انکه از این چیزا سر در نمیاوردم اما خب ترمیم بوته

خیلی تابلو بود

– این چیزا رو از کجا یاد گرفتی سعیده جون؟

– خانم ، پدر خدا بیامرمز کشاورز بود ، من و خواهر بردرام هم وردستش

بودیم و کمکش می کردیم

– خدا رحمتش کنه ، خب حالا منظورت از ترمیم و این حرفا چیه؟ یعنی

چی؟

سید – یعنی یک نفر چهارمی به غیر از ما چند هفته قبل این کارو کرده

احساس کردم یه چیزی تو بدنم ویز کرد و رفت ، موهای تنم سیخ شد

– یعنی چی؟

– چه می دونم والا خانم ، اینجا دیوار بلند و حفاظ خوبی داره ، به نظرم کار

آدمی زاد نیست

خون تو بدنم یخ زد ، تمام بدنم خشک شد حتی نمی تونستم سرمو بچرخونم

– یعنی

سعیده با بی قیدی شونشو انداخت بالا

سعیده – من که به جن و پری اعتقاد ندارم

سید - چی می گی زن ؟ خداوند تو قرآن می فرماید جن واقعیت داره بعد تو میگی اعتقاد نداری؟ توبه کن زن ، حرف شرک الود نزن ... ساکت شد و تو فکر فرو رفت البته فکر نکنم جن بتونه اینا رو بشکونه

اروم زیر لبم زمزمه کردم

- بسم الله الرحمن الرحيم

یهو یه چیزی تو مغزم جرقه زد با صدای بلند گفتم

- من یه چیزی دیدم

سعیده - چی خانم ؟

دستامو اوردم بالا و کشیدم رو گونم

- شب قبل روزی که شما می خواستین بیاین باغ ، می خواستم بخوابم که گفتم قبل خواب یه نگاه به باغ بندازم ، خب راستش وقتی نگاه کردم از ته باغ دیدم یه چیزی برق می زنه ، یه نور قرمز ضعیف ... چشای سعیده از ترس درشت شد اما سید با دقت به حرفام گوش می داد ... راستش خیلی ترسیدم ، حتی دو باره نگاه کردم اما هنوز اون نور قرمز بود ، از ترس قران کریم خوندم یعد از خوندن قران کریم دو باره به ته باغ نگاه کردم اما دیگه چیزی ندیدم ... نفسم با فشار فرستادم بیرون ... اون موقع گفتم شاید جن باشه

سید - أعود بالله من الشيطان الرجيم... نترسین ، شاید جن نباشه ، بهتره اینجا رو خوب جستجو کنیم ، شاید چیزی پیدا کردیم

حرف سیدو قبول کردیم و هر سه مشغول جستجو شدیم ... حدود پنج هزار متر از باغ مشکل دار بود ، یعنی در این پنج هزار متر بعضی نقاط سویای

شکسته وجود داشت ... دو ساعتی مشغول بودیم ، من که چیزی نفهمیدم به
غیر از متراژ زمین خراب شده
سعیده _ من به چیزی فهمیدم
_ چی سعیده جون؟

_ ببین خانم ، همه این شکستگی ها برای یک زمان نیست ، چون بعضی از
بوته ها هنوز ترمیم نشدن ، بعضی ها هم نیم بند هستن ، ی..
_ یعنی چند بار این شکستگی ها اتفاق افتاده
سید حرفمو تکمیل کرد

_ یعنی هر چی که هست از ادم تا جن چند بار اومده اینجا و باعث این خرابی
شده
قلبم افتاد پایین

_ من خیلی می ترسم ، وای بهتره یه تفنگ یا چیزی پیدا کنیم ، نکنه کسی
بخواد ما رو بکشه؟ نکنه واقعا جن باشه و بهتره بریم پیش یکی تا برامون جادو
بنویسه

سرمو با ترس به همه جاتمی چرخوندم تا یه چیز ترسناک پیدا کنم اما چیزی
نبود

سید اروم نگاهم کرد

_ خانم همیشه یادت باشه " أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ ، و آگاه باشید که تنها
با یاد خدا دلها آرامش پیدا می کن " اونوقت شما می خوای بری ورد و جادو
بگیری ، خدا برای شما اخرین اولویته ؟

هم با این ایه اروم شدم و هم شرمنده ، فکر کنم همین کارا رو می کنم که خدا دوست دوستم نداره .. خدایا منو ببخش

_ خب الان باید چیکار کنیم ؟

سید _ صبر می کنیم ، به نظرم بهتره بیشتر مراقب باغ باشیم ، اگه یه بار دیگه چیزی دیدین به من بگین پیام باغو بگردم

_ باشه سید ، خسته نباشید ، راستی سید امروز کودها رو پیش

_ چشم خانم

_ ممنون

و سایلمو جمع کردم و راه خونه رو در پیش گرفتم ، امروز خیلی خسته شدم ، نه به خاطر کار ، به خاطر این قضایای پیش اومده ...

ساعت ۸ شب سعیده شاممو آورد ، خداییش آش رشته تواین لحظه آخر لذته ، مثل ندیده ها افتادم رو آش و در کمتر از ۵ دقیقه تمومش کردم و یه وری روی مبل سالن افتادم

_ حالا چی حال می ده ؟ اینکه بشینم فیلم ببینم

سرممو چرخوندم تا کنترل پیدا کنم اما دقیقا یک متر و نیم از من فاصله داشت ، من هم که حال نداشتم برم بیارمش . چند دقیقه هی به در و دیوار نگاه کردم ، اما دیدم فایده نداره ، تموم از مبل اوردم پایین و کشوکشون خودم رو بردم کنار کنترل اما بازم نیم متری با من فاصله داشت ، دوباره به چپ و راست نگاه کردم که مگس کش دستی رو که چند وقت پیش خریده بودم رو پیدا کردم ، اونواز روی زمین برداشتم و کشیدم طرف کنترل اما بازم ۱۰ سانت کم داشتم ، به زور

خودم و کشیدم .. هنوز پام رو مبل بود ، با آخرین کشش دستم به کنترل رسید ،
 یه جیغ از خوشحالی کشیدم و خواستم برگردم رو مبل که پرت شدم پایین
 _ لعنت به تو کنترل کوفتی

با کنترل روی مبل نشستم که یهو پریدم هوا

_ وای نمازمو نخوندم

دویدم تو اشیپزخونه ، وضو گرفتم و رفتم به اتاقم و نمازمو خوندم ، آخرش هم
 دعای فرج برای ظهور آقا امام زمان خوندم ... بعد از نماز برگشتم تو سالن و
 تی وی رو روشن کردم

_ خب یک هیچی نداره ، دو هیچی نداره ، سه هیچی نداره ، چهار هیچی
 نداره ، اوم بزمن شبکه استانی ... واو ، شاید برای شما هم اتفاق بیافتد ،
 فکر کنم این خوب باشه

این قسمت سریال ترسناک بود ، بخاطر همین سریع تی وی رو خاموش کردم
 و لپ تاپمو آوردم

_ بهترین کار اینه که انیمیشن خنده دار بینم ، خب چی بینم ؟

بین فیلما چشمم خورد به آرتور و عیدی ها ، نوید که می گفت خنده داره ،
 پسره با اون هیکل گندش هنوز انیمیشن میبینه ... کودک درونش هنوز فنچ
 مونده

انیمه رو ریختم تو فلش ، زدم به تی وی و روی مبل لم دادم و شروع کردم به
 دیدنش خنخنخ خیلی باحال بود خصوصا شخصیت داداش بزرگه ، من
 که شخصا به جای آرتور عاشق داداش بزرگه شدم ...

بعد از تموم شدن فیلم از روی مبل بلند شدم و شیر گاز رو خاموش کردم، چراغا رو هم خاموش کردم و رفتم در و پنجره ها رو چک کنم. کنار پنجره رو به باغ ایستادم، از اون شب تا حالا می ترسم وقتی هوا تاریکه به باغ نگاه کنم .. پنجره رو قفل کردم و وقتی خواستم پرده رو بکشم، چشمای بی صاحب شدم افتاد به باغ و یه جیغ بلند کشیدم

_ یاهاهاها وای مامان آقا سید، سعیده ...

چسبیده بودم به پنجره و به نوری که از ته باغ مشخص بود نگاه می کردم ... در همین حین آقا سید رو دیدم که هراسون اومده جلوی خونه من و نگاهم می کنه . من هم سریع در رو باز کردم و رفتم به باغ

_ وای سید، او و ون ... نور ... ت ت ته باغ

_ چی خانم؟

یه نفس کشیدم و گفتم

_ از ته باغ نور قرمز مشخصه

_ چی؟ کجا؟

_ سمت چپ

سید دقیق نگاه کرد و مثل اینکه متوجه شد

_ خانم شما برو تو من الان می رم بینم چیه

سعیده بدو بدو خودشو رسوند به ما

_ چی شده؟

_ یه نور قرمز از ته باغ معلومه

سید رو دیدم که با چماق می ره ته باغ ، من و سعیده هم چسبیده به هم و با ترس و لرز همراهش رفتیم ... چند دقیقه رفتیم که رسیدیم به ته باغ اما اثری از اون نور نبود

من _ نیست

خوب اونجا رو نگاه کردیم اما چیزی ندیدیم

با گریه نشستم روی زمین

_ من می دونستم ، من می دونستم این باغ جن داره ، وای خداجون ، یعنی اومدن ما رو اذیت کنن ، خدایا من می ترسم ... سرمو چرخوندم ... همین

فردا ، همین فردا از این باغ می رم ، اونا اومدن منو دیونه کنن

سعیده زیر ب*غ*لمو گرفت و منو از روی زمین بلند کرد

_ خانم ترسید ما اینجاییم

سید ساکت بود و تو فکر ... با هم برگشتیم ، سعیده گفت شب پیشم می مونه اما من گفتم که نمی خوام و خودم تنهایی رفتم به خونه شب قران رو

ب*غ*ل کردم و با تصمیمی که گرفتم خیلی آروم خوابیدم

_ من فردا بر می گردم خونه ، دیگه اینجا نمی مونم

.....

با سرو صدایی که از سالن می اومد از خواب بیدار شدم

_ اینجا چه خبره؟

به ساعت اتاقم نگاه کردم ، ۷ بود ... قرآن کریم رو گذاشتم روی عسلی و با چشمایی که احتمالا قرمز بود رفتم به سالن اما از دیدن منظره رو به روم دهنم

یک متر باز شد

– چته دختر جون؟ الان وقت خوابه؟

– سلام آقاجون، شما اینجا

– برو دستو صورتتو بشور که سر صبح از زندگی سیرم کردی

نیومده شروع کرد

– سرمو انداختم پایین و رفتم دستشوییو یه صفایی به خودم دادم و برگشتم به

سالن. سعیده جون تو آشپزخونه مشغول آماده کردن صبحانه بود، اما.....

چجوری او مدن تو خونه من؟

– داری چیکار می کنی بچه، بیا صبحانه بنخور دیگه، وقتمو بگیر

حیف که اسلام دست و پامو بسته، حیف که آدمی نیستم که به بزرگترم توهین

کنم وگرنه...

پامو در خفا محکم کوبیدم زمین، چرا در خفا؟ چون اگه آقا جون می دید

پوستمو قلفتی می کند. رفتم تو آشپزخونه و جلوی آقاجون نشستم

سعیده – سلام خانم

– سلام سعیده جون، صحبت بنخیر

سعیده بعد از آماده کردن و ساییل برگشت به خونه خودش، من و آقاجون هم

مشغول خوردن شدیم

– این چند وقته چیکارا کردی؟

– کل باغ رو سویا کاشتیم، یه چند صد متری رو هم سبزیجات و صیفی جات

کاشتیم، مثلا این ریحونی که دارین می خورین از باغچه کنده شده

با ذوق نگاهش کردم

_ فقط همین؟

پرپر شدم و سرمو انداختم پایین

_ مگه فاتتومم که چیز دیگه ای هم بکارم و برداشتم کنم

با تشر گفت

_ با بزرگترت درست صحبت کن

لالمونی گرفتم و تا آخر صبحانه حرف نزدم. بعد از تموم شدن صبحانه

آقاجون رفت تو سالن نشست... باید یه کاری می کردم، نمی شد که منو

آقاجون کارد و پنیر با شیم، بهتره این چند وقتی که اینجا ست دلشو به دست

بیارم.... آشپزخونه رو مرتب کردم و با یه لیوان شربت کنار آقاجون که سرشو

به پستی مبل تکیه داده و چشماش بسته بود نشستم

_ چند وقت اینجا می مونین آقاجون

جوابمو نداد

_ چرا زودتر خبر ندادید؟

بازم جواب نداد

_ بچه ها خوبین آقاجون؟

بازم جواب نداد.. از جام بلند شدم و جلوش ایستادم

_ آقاجون؟

دستمو جلو چشماش تکون دادم

_ خوابیدی آقاجون؟

چند تا بشکن زدم ببینم بیدار یا نه که فهمیدم خوابه و من یه ساعتی با خودم

حرف می زنم

_خب آقاجون که خوابه منم برم به کارم برسم
رفتم تو اتاقم گنج یاب رو بردارم که یادم افتاد آگه آقاجون بیدار بشه اخر فلاکته
برا همین و سایل رو گذاشتم سر جاش و خودم رفتم ته باغ تا ببینم چی به چیه
، همیشه تا یه چیزی شد بترسم که.

هندزفری رو گذاشتم رو گوشم و صدای اهنگ رو زیاد کردم تا رسیدم به ته باغ
... این بار آمار خرابی ها بیشتر بود ... سویاها تو یه خط خراب می شدن و
خطوط کناری سالم بودن . کنار دیوار روی زمین نشستیم

_کار ادمه یا جن؟ چرا همش ته باغ رو خراب می کنن؟ چرا نمیان جلو؟ چرا

...

گوشیم زنگ خورد ، تماسو وصل کردم

_بله؟

_سلام خانم ، یه اقایی اومده دم در با شما کار داره

_سلام ، کیه سید؟ نمی شناسیش؟

_ نه والا خانم ، قبلا ندیدمش

_ باشه بگو الان میام

_چشم خانم ، خداحافظ

_خداحافظ

تماسو قطع کردم و راه رفته رو برگشتم ، خوبی اومدن سید این بود که من
مجبور شدم همیشه لباسای پوشیده تنم کنم ، الان هم دیگه لازم نیست برم
لباسامو عوض کنم .

از دور پیل پیکر رو دیدم که او مده تو باغ و کنجکاوانه به همه جا نگاه می کنه ،
حواسش به من نبود اما همین که نزدیک شدم کنار بوته های سویا نشست و
نگاهشون کرد

_ سلام جناب خواستم بگم فیل پیکن اما دیدم اگه بگم خودمو سبک می

کنم ، برای همین گفتم ... پیل پیکر

ابروهاشو انداخت بالا و لبخند زد

_ سلام خانم خوشحال

ای نامرد ، همون حقت بود که مسخرت می کردم

_ کاری داشتین ؟

دوباره کنار بوته های سویا نشست

_ خوبه ، خیلی خوب دارن رشد می کنن

بالای سرش ایستادم

_ فقط همینو می خواستین بگین ؟

بادی به غبغب انداخت

_ خانم بنده نماینده جهاد استان هستما ، باید به باغ افراد تابع خودمون

سرکشی کنم ... یادتون رفته ؟

چه کلاسی هم می ذاره ، یکی ندونه فکر می کنه من رعیشتم ، خوبه خود

جهاد نیستی !!!

_ اها ، پس الان به باغ اهالی هم سرکشی کردین

_ صد در صد... خب همه کودها رو پخش کردین ؟

_ بله

سرسو کمی آورد جلو با چشمهایی که کمی ریز شده بود گفت
 _راستی شما ، یه دختر تنها ، با این همه امکانات .. به خونه و دم و دستگاہ
 اشاره کرد ... چرا اومدین روستا تا کشاورزی کنید ؟ به لهجتون هم نمی خوره
 اینجایی باشین ... هوم؟

انتظار داشت بگم وای محمد جون تو از کجا فهمیدی من اومدم گنج پیدا کنم
 ؟ اصن بیا با هم بریم دنبال گنج ... خوبه؟

_بله؟ شما به چه حقی به خودتون اجازه می دین تو زندگی خصوصی ادما
 دخالت کنید؟

برگشت سر جاش کیفشو که گذاشته بود روی زمین رو گرفت تو دستش

_بنده قصد فضولی نداشتم ، فقط کمی کنجکاو بودم ، خدا حافظ
 الهی ناراحت شد . نباید انقدر تند برخورد می کردم یا کارم درست بود؟ ...

هوم ولش کن بابا ، پسره چشم سفید

برگشتم خونه ، اقا جون بیدار شده بود

_کجا بودی؟

_رفتم به باغ سر بزمن

_خوبه ... آروم گفت ... حداقل تونستم یکیشونو آدم بار بیارم

شنیدم چی گفت اما مثل رمانا گفتم

_چیزی گفتمی آقاجون؟

آقاجون هم زد تو هیکل هر چی رمان

_آره گفتم حداقل یکیتون مثل آدم بار اومدین

_ اها

خب الان با من بود دیگه؟ یعنی تو این خانواده فقط من مثل بچه ادم بار او مدم ، یعنی بهترین بچه این خاندان من هستم ... آخ جون
_ پاشو منو ببر به شهر

_ چشم

رفتم به اتاقم و لباسامو عوض کردم

_ آقا جون بفرمائید من آمادم

با آقا جون رفتیم تو حیاط که دیدم آقا جون می ره سمت در حیاط

_ نه آقا جون ، شما بیاین بشینین من خودم در رو باز می کنم

بدون اینکه تحویلم بگیره در رو باز کرد و رفت بیرون

_ وا کجا رفت؟ نکنه بخواد پیاده بره ... بلند صداسش کردم ... آقا جون ، پیاده

خیلی راهه ... دوییدم سمت در ... آقا جون

همین که پامو از در بیرون گذاشتم دیدم بنز آقا جون پشت در خونه پارک شده

_ وای الهی که خدا منو از وسط دو نصف کنه ، این ج*گ*ی*گ* رو چرا قایم

کردی؟

آقا جون رو صندلی جلو کنار راننده نشسته بود و نگاهم می کرد من هم سریع

در رو باز کردم و پشت فرمون نشستم و راه افتادم .

آقا جون از اون ادمای اهل دله ، اهل سنت ، خونسش هم تقریباً چیدمان سنتی

داره ، اما همیشه ما شین زیر پاش به روزه ، من هم عاشق ما شینهاش بودم اما

هیچ وقت اجازه نمی داد خودم برونم ، البته ناگفته نماند که هیچ کدوم از نوه

ها به غیر از علی اجازه رانندگی نداشت .

ماشینو بردم به شهر

_ خب آقاجون ، بفرمائید دقیقاً کجا برم ؟

_ هر جایی که خودت می دونی ، فقط خوش آب هوا و منظره باشه

_ چشم

رفتم جایی که هم دریا بود و هم جنگل ، تازه کوه هم داشت

_ خوبه آقاجون ؟

اطرافو نگاه کرد

_ بد نیست

از ماشین پیاده شد و بدون توجه به من ازم دور شد

گوشیم زنگ خورد ، مامان بود

_ سلام مامانم

_ سلام سحر ، خوبی مامان ؟

_ بله شما خوبین ؟ بابا خوبه ؟ بچه ها خوبین ؟

_ همه خوبین ، چه خبر ؟

_ خب راست شماسه ، نباید این وقت روز مدرسه باشین ؟

_ چرا ، اتفاقاً مدرسه هستم ... صدا شو آورد پایین .. زنگ زدم یه چیزی بگم

سحر

منم رفتم توفاز صدای آروم

_ چی شده مامان ؟

_ خانم کوهسارو می شناسی ؟ همکارم

چرا نشناسم ، اصلا مگه میشه با اون گندی که زدم نشناسم .. آروم گفتم

_ خب

_ تو رو برای پسرش محمود خواستگاری کرده

با صدای بلند فریاد زدم

_ چی؟ دروغ می گی؟

_ سحر؟ درست صحبت کن با بزرگترت ، دروغم کجا بود؟

_ آخه مگه میشه؟

_ چرا نشه؟ همه آرزوشونه تو عروسشون بشی

_ اون که بله ، اما جدی گفتین؟

مگه کوهسار خره با اون همه فحشی که پشت تلفن بارش کردم بازم بیاد

خواستگاری پسرش؟ میشه؟

_ اره دیگه ، جدیم

_ خب محمودشون چیکارست ، چجوریه؟

_ شهلا که میگفت م...

_ شهلا کیه مامان؟

_ کوهسار دیگه

_ اها خب؟

_ میگفت پسرش رفته فرانسه دکتری بگیره ، چه کلاسی هم براش می داشت ،

اه اه

_ جون من؟ دکتری چی؟

_ مهندسی مواد

_وای عالیہ ، خب

_هیچی دیگه ، ۲۷ سالشه

_الهی ، بگردم ، خب شما چی گفتین ؟

_گفتم سحر می خواد درس بخونه ، دختر نمی دیم بهتون

خون تو رگهام از حرکت ایستاد

_مامان ، درسم کجا بود ؟ چرا الکی این حرفو زدین ؟

_سحر باور کن به خاطر خودت گفتم

_مامان

نزدیک بود اشکم در بیاد ، اگه با محمود ازدواج می کردم حال پریمه گرفته

می شد

_ببین سحر ، خدا منو ببخشه اما مثل چوب خشک فقط قد کشیده

_نه ، من یادمه محمود خوب بود ، حالا خوب خوب هم نه ، اما بد نبود ، کی

قد کشید ؟

_تو ۱۵ سالگیشو دیدی ، الان بیا ببینش ، خب نظر خودت چیه ؟

_شما که نظر دادین ، محمود هم پرید

_سحر ، شهلا داره میاد ، خداحافظ مادر

_خداحافظ مامان

مامان تماسو قطع کرده بود ... مثل اینکه خدا نمی خواست من بزخم تو پوز

پریمه .

از ماشین فاصله گرفتم و رفتم نزدیک افاجون که روی یه تخته سنگ نزدیک دریا زیر سایه درخت نشسته بود که گوشیم زنگ خورد ، چه غلطاً ، همه دلشون برام تنگ شده

_ یعنی تو این دنیا غیر از تو کسی نیست که با من تماس بگیره ؟

فاطمه _ سلام ، واقعا که ، همون بهتر من هم تحویل نگیرم

_ سلام ، خوبی؟ اهل و عیال خوبین ؟

خندید

فاطمه _ خوب ، جای تو خالی

_ جای من یه سبد گل لاله بذار ، در ضمن من اینجا خوشم مخصوصا وقتی

پ...پ

فاطمه با هول پرید بین حرفم

فاطمه _ سحر گذاشتم رو اسپیکر ، پریمه جون هم کنارمه

وای خدایا شکر ، نزدیک بود

_ سلام پریمه جون، خوبی عزیزم؟ دلم برات تنگ شده بود

اوق ، چه چرت و پرتایی می گم

پریمه _ سلام سحر جون ، تو خوبی؟ منم دلم تنگ شده بود ، نمیای این ورا ؟

آره جون عمت ؛ تو دلت برام تنگ شده

_ نه عزیزم ، فعلا سرم شلوغه

پریمه _ نکنه بالاخره خبری شده ؟

_ چه خبری عزیزم ؟

پریمه _ گفتم شاید یکی به هر حال بر اثر حوادث زندگی خواست ازت

خواستگاری کنه

می کشمت پریمه

_ او عزیزم ، اتفاقا مامان قبل فاطمه جونم زنگ زده بوده ، گفته بود یکی از

همکاراش برا پسرش از من خواستگاری کرده بود ، پیش خودمون بمونه ،

پسرش رفته فرانسه دکتری مهندسی مواد بگیره ، اما من به مامان گفتم که

جوابم منفیه ، من نمی خوام از خانوادم جدا بشم ، حتی اگه پسر رئیس جمهور

هم باشه ، مامان هم گفت : سحر چرا انقدر بد پسند شدی ، چرا هر چی دکتر

و مهندس میاد می گی نه ، همشون بابای پولدار دارن ، خودشون پولدار ، گفتم

: نه مامان جان من نمی تونم مثل دیگران بد پسند باشم ، هر کسی لیاقت من

رو نداره ، هر کسی لیاقت این خانواده رو نداره ، مگه زندگی بچه بازیه که مثل

ادمای ندیده تو بیست و سه سالگی ازدواج کنم ؟ مگه می خوام عروسک بازی

کنم ؟ من کم کمش شاید تا بیست و هفت هشت سالگی ازدواج نکنم ، کیس

خوب برای من کم نیست

اخی ، چه نسیم خنکی تو دلم می پیچه ، انگار عقده صد ساله از رو دلم

برداشته شده

پریمه _ باشه عزیزم ، من دیگه برم کاری ندارم ؟

_ قربونت پریمه جون ، به داداشم و بچه ها سلام برسون

پریمه _ حتما گلم ، خداحافظ

_ خداحافظ

فاطمه ، از من هم خداحافظ سحر

_بابای فاطمه

تماسو قطع کردم با لبخندی که کم از لبخند مونا لیزا نداره کنار آقاجون

نشستم

_هوای خوبیه ، نه آقاجون؟

_خوبه

از روی سنگی که نشسته بود بلند شد و رفت کنار ماشین ، من هم به طبیعت

ازش رفتم سمت ماشین و در رو باز کردم

_بفرمائید

یه لبخند خیلی کوچیک در حد الکترون اومد گوشه لب آقا جون که باعث شد

کپ کنم

_دستت درد نکنه باباجان

یا خود خدا ، با منه!!!

سوار شد ، در رو بستم و ماشین رو دور زدم . نشستم پشت فرمون

_کجا برم آقاجون؟

_یه مسجد پیدا کن تا نماز ظهر مو بخونم

_چشم

راه افتادم ، ده دقیقه بعد رسیدیم به مسجد یکی از محله های شهر ، اتفاقا یه

ماشین کپی ماشین پیل پیکر اونجا بود.

آقاجون از ماشین پیاده شد و رفت تا وضو بگیره ، من هم ماشین رو یه گوشه

پارک کردم. همین که از ماشین پیاده شدم گوشیم زنگ خورد

فاطمه _ عجب بی شرفی هستی ، این چه حرفایی بود ؟ پریمه کبود شده بود

بلند خندیدم

_جان فاطمه حال کردی؟ تا اون باشه که راه به راه تیکه نندازه

_حالا واقعا همکار مامان جون ازت خواستگاری کرد؟

_وا ، من اهل دروغم؟

_کم نه

_به جون نوید راست میگم ، قبل از تو مامان زنگ زد و گفت

_پس چرا جواب منفی دادی؟

_پسره همه جوهره خوب بودا ، اتفاقا واقعا رفته فرانسه ا دکتری بگیره اما مامان

می گفت خیلی لاغره ، مثل نی قلیون

_پس حیف شد

_اره دیگه

برگشتم تا دزدگیر ماشینو بزنم که دیدم مهندس مثل دیواری جلوم ایستاده ،

کمی ترسیدم

_سلام سحر خانم

بدون اینکه گوشی رو از گوشم جدا کنم گفتم

_سلام مهندس

فاطمه از اون ور خط گفت

_چه غلطاً؟ مهندس کیه؟

پیل پیکر _ راستش سحر خانم می خواستم به چیزی بهتون بگم

— بفرمائید

فاطمه — سحر میگم کیه ، زود بگو
پیل پیکر تو چشمام نگاه کرد و گفت

— با من ازدواج می کنین؟

فکر کنم دهنم به اندازه غار علی صدر و چشمام در حد توپ والیبال باز شدن
— یعنی چی؟

فاطمه جیغ بلدی کشید و گفت

— یعنی ماچ وب* و*س ، یعنی نی نی بیاری

با صدای بلندی گفتم

— خفه شو بی حیا

مهندس از ترس یه قدم به عقب برداشت

— بله؟

دست ازادم آوردم بالا و گفتم

— ببخشید با شما نبودم ، داشتم با کسی که پشت تلفن حرف می زدم

فاطمه — آره جون عمت ، اقا من برم لباس بخرم ، جون من همین ماه عروسی

راه بنداز تا شکمم کامل بالا نیموده باشه

— می کشمت

پیل پیکر — با منی

لبخند زدم

— نه مهندس با تلفنم

فاطمه — جوابشو بده دیگه

پیل پیکر به آسمون نگاه کرد و به من گفت

_ سحر ، با من ازدواج می کنی

فاطمه جیغ زد

_وای چه رمانتیک ، منم می خوام

_چه غلطاً؟ به نوید می گم حالتو بگیره

پیل پیکر _ آخه من فقط خواستگاری کردم ، مگه حرف بدی زدم که می خوای

به نوید بگی؟ اصن نوید کیه؟

با حرص سرمو به چپ و راست چرخوندم

_ با شما نیستم مهندس ، با پشت خطی حرف می زنم ... بعد به فاطمه گفتم

... فاطمه فعلا خداحافظ

در حالی گوشی رو قطع می کردم که فاطمه جیغ می زد قطع نکن ..

گوشی رو گذاشتم تو جیبم و به پیل پیکر نگاه کردم

_ خب چی می فرمودید مهندس؟

یه لبخند زد در حد آلباچینو و فوکوس کرد تو چشمم ، با صدایی که فکر کنم

از قصد تو دماغی کرده بود گفت

_ هول شدی سحر؟

_ بله؟ منظور؟

یه دستشو زد به کمرش

_ یعنی الان انقدر ذوق زده ای که یادت نمیاد چی گفتم ، ترس چاره کار سه تا

نفس عمیقه ، من می شمرم تو نفس بکش ... یک

با حرص نگاهش کردم

_ شخصیت اجتماعیون در حد جلبک قرمز اقیانوس اطلس هم نیست

سرمو چرخوندم و رفتم سمت مسجد

_ سحر خانم خیلی بی ادبی ، من زن بی ادب نمی خواما

هیــــن !!! مثل جت چرخیدم به عقب

_ درست صحبت کن

_ چرا اونوقت ؟

_ واقعا که

_ واقعا که چی ؟ من مثل بچه ادم دو بار ازت خواستگاری کردم بعد تو چی

گفتی؟... صدشاش روزک کرد ... گفتمی " چی فرمودی مهندس " ، اخرش هم

بهم گفتمی جلبک قرمز ، حالا نه اینکه خودت جلبک سبزی ؟ بی تربیت ،

حالا که انقدر بی تربیتی عمرا پیام بگیرم

با قهر برگشت و سوار ماشینش شد و رفت

یعنی چی ؟ الان این جدی بود یا سرکارم گذاشت ؟ من جدی بودم یا فکر

کردم این سرکارم گذاشت ؟ خواستگاری سرکاری بود یا واقعی ؟ الان واقعا

قهر کرد ؟ دقیقا چی شد ؟

البته رفتارم یه خورده زشت بود ، اما تقصیر خودش بود ، من دختر با شخصیتی

هستم

دوباره برگشتم مسجد نماز بخونم که یادم اومد به صورتم کرم ضد افتاب زدم

و حتما باید با صابون بشورم ، پس باید بریم خونه و نماز بخونم .

آقاجون بعد ۱۰ دقیقه اومد

—بریم

در رو باز کردم _ بفرمائید

سوار شد ، من هم سوار شدم و راه افتادم

_ کجا برم آقا جون ؟

_ برو خونه

چشم

.....

تا شب دیگه هیچ اتفاقی بین من و اقا جون نیافتاد ، نه بد خلقی کرد و نه مثل صبح چهرش به خنده مزین شد ... اما همش فکرم به پیل پیکر و خواستگاری هیجان انگیزش بود .. اگه از حق نگذریم پیل پیکر اولین نفری بود که م*س*تقیما از خودم درخواست ازدواج کرد ، بقیه خواستگارا با مامان و بابا حرف می زدن .

نمی دونم چرا اون کارو کردم ، شاید به قول محمد هول شده بودم ... اوه اوه اوه ، " محمد " فکر کنم پیل پیکر تو ذهنم دیگه همون پیل پیکر سابق نیست ، احساس می کنم تبدیل شده به محمد ، خفه شو سحر ، بگیر بکپ

.....

صبح کله سحر از خواب بیدار شدم ، اقا جون عادت داشت بعد از اذان صبح یه بار صبحانه بخوره ، یه بار هم ساعت ۹ صبحانه بخوره ... نمازمو خوندم و صبحانه اقا جون رو آماده کردم ... باهم سر میز صبحانه نشستیم

_ بفرمائید آقا جون

عجیب حس میزبان بودن منو گرفته بود

_ آقا جون شما به جن و پری اعتقاد دارین؟

بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت

_ هر مسلمونی باید اعتقاد داشته باشه

کمی من و من کردم

_ خب ، تا حالا خودتون جن دیدین؟

م*س*تقیم بهم نگاه کرد

_ مگه جن دیدی؟

هول شدم

_ نه آقا جون جن کجا بود ، فقط سوال شده بود برام

_ نه من جن ندیدم اما فکر کنم پدر بزرگم یه بار جن دید

اب دهنمو قورت دادم ، فکر کنم سنگ کوب کردم

_ کجا دید؟

_ تا اونجایی که یادم میاد تو یکی از باغهاش دیده بود

احساس کردم نفسم بالا نیامد ، با دستم گلو مو گرفتم

_ کدوم باغ؟

_ یادم نمیاد بیچه جون ...

از پشت میز بلند شد و رفت به اتاقش اما من جرات تکون خوردن هم نداشتم

، که ناگهان احساس کردم یکی داره شونهامو ماساژ می ده ، با ترس سرمو

اوردم بالا اما چیزی ندیدم .. اشکم در اومد

_ سرجدت ولم کن

ناگهان روزانوم یه درد خفیفی رو احساس کردم
 _ تو رو خدا نیشگون نگیر ، من غلط کردم ، باشه ؟ بسم الله الرحمن الرحيم
 .. از پشت میز بلند شدم و دویدم تو اتاقم ... در اتاق رو بستم اما نگهان در باز
 شد

با ترس چسبیدم به دیوار و چشمامو بستم
 _ تو رو خدا منو نخور
 _ چته بچه ؟ جن دیدی ؟
 با شنیدن صدای آقاجون چشمامو باز کردم
 _ نه ، .. یه نفس عمیق کشیدم ... کارم داشتن ؟
 _ آره می خواستم بگم نهار رو زودتر آماده کن ، من بعد از ظهر راه می افتم
 _ حالا چرا انقدر زود ، حداقل چند روز می موندین
 می خواستم بگم آقاجون نرو ، اینا منو می خورن
 _ نه کار دارم باید برم
 _ چشم ، هر جور که راحتین ، نهارم زودتر آماده می کنم
 آقاجون برگشت به اتاقش من هم روی تختم دراز کشیدم و با بدبختی خوابیدم
 آقاجون هم برگشت خونه خودش ، بازم من موندم و این باغ

ماشینو جلوی ساختمون جهاد پارک کردم . رفتم به انبار و لیست کود و سم ها
 رو به مسئول انبار نشون دادم
 مسئول _ خانم باید چند دقیقه صبر کنین تا من سم ها رو بیارم

— منتظر می مونم

هوای انبار انقدر خفه بود که ترجیح دادم برم بیرون ، وقتی که می خواستم پامو از انبار بذارم بیرون یه صدای آشنا شنیدم که مطمئنم خود محمد پیل پیکر بود ، پشت در ایستادم و به حرفاشون گوش دادم

— یواش یواش باید کارها رو راست و ریس کنم و برگردم ، الکی این همه وقت خودمو گرفتم .

در مورد چی حرف می زنه ؟

ناشناس _ هیچ فایده ای هم داشت ؟

— آره ، چرا فایده نداشته باشه ، اما اخرش من حالشو می گیرم

ناشناس _ جون محمد دلم می خواد خوب بزنی تو پرش ، خودم که خیلی از دستش ایشیم ، راستی ، شمارتو عوض کردی ؟

— آره ، بابا این دختره مجلم کرده بود ، یعنی ادم کنه تر ازش ندیده بودم

صدای کتک!!! خوردن شنیدم اما نفهمدم کی کتک خورد

ناشناس _ محبوبیت چه ها که نمی کنه

— ول کن بابا ... با ادا گفت ... محبوبیت

— حالا برا من ناز نکن ، شماره رو بگو که دیروز کارت داشتم اون شماره کوفتی

هم که به ابدیت پیوست و منو کلی مچل خودت کردی

— چی کار داشتی ؟

— اون موقع که باید بودی نبودی ، حالا که نباید باشی هستی ؟ این بودندت

بخوره تو سرت

پیل پیکر با صدای بامزه ای گفت

_ بکشید اقا من متوجه نشدم ، بودم نبودى ، نبودى بودم ؟

_ باز مسخره شدیا ، شمارتو مثل بچه آدم بگو باید برم

_ تک می ندازم برات

_ محض اطلاع بگم که من از تو محبوبترم ، روزانه بیشتر از صدتا تک زنگ از

حوری های بهشتی دارم اونوقت از کجا بفهمم شماره توی نره غول کدومه ؟

_ من نر غولم بی تربیت؟ باید بودى می دیدى دختره چطور برام غش و ضعف

کرده بود ، بدبخت حسود

_ باشه ، حالا شمارتو بگو خوشگله

_ یادداشت کن

نمی دونم چی شد که من هم شماره رو یادداشت کردم و در آخر به اسم

محمد!!! ذخیره کردم .

_ خانم مسرور ، بیا سمها رو برات آوردم

با شنیدن صدای مسئول انبار سریع دویدم سمتش ، فکر کنم بیچاره با دیدن

عکس العلمم خودشو خیس کرد ، حالا نمی دونه که من از ترس اینکه پیل

پیکر منو نبینه فرار کردم .

به جعبه ای که توش پر از سم و کود بود نگاه کردم

_ کسی نیست که اینا رو تا ماشینم بیاره ؟

مسئول انبار که حالا پشت میز نشسته بود و سرش تو سیستمش بود نگاه کردم

. بدون اینکه سرشو بیاره بالا گفت

_ نه خانم ، امروز کارگر ندارم ، خودت باید ببری

ای نامرد ، حداقل بیا به یه خانم متشخص کمک کن ، یه خورده خود شیرینی هم بد چیزی نیست .

خم شدم و جعبه رو زدم به ب*غ*لم اما همین که جعبه رو از روی میز برداشتم احساس کردم دیسکهایم دارن بندری می ر*ق*صن .. با هن هن حدود چند متری راه رفتم اما هنوز کمی با در انبار فاصله داشتم . دوباره چند قدم راه رفتم و به در نگاه کردم که پیل بیکر و دوستش رو جلوی در دیدم ، دوستش باهاش حرف می زد اما اون منو نگو می کرد .. وای الان مثل تو فیلما میاد جعبه رو از دستم می گیره و میگه

"آخه عزیز من ، تو با این هیکل ظریف ، با اون شخصیت محبوبت که دل منو برده چرا این چیزای سنگینو بلند می کنی؟ مگه محمدمت مرده؟... تو بگو من با این خودسریهات چیکارکنم عشق من؟"

از شدت هیجان آب دهنمو با صدای زیاد قورت دادم ... قدم هام کوتاه شد و رسیدم به محمدم!! که محمد خم شد ، نفسم بند اومد ، وای الان می خواد جعبه رو از دستم بگیره

محمد _ خانم؟ خانم مسرور؟

منو این همه خوشبختی محاله ، یعنی غیرتش منو کشته ، دوست نداره جلو دوستش منو به اسم صدا کنه

محمد _ خانم مسرور ، حواستون با منه ، خانم؟

وای ، الان باید چیکار کنم؟ خب... اوم ... چشمامو با عشق باز می کنم و یه نگاه خوشگل بهش می ندازم .

آروم چشمامو باز کردم و با لبخند به محمد که دستاش زده بود به کمرش و با
ابروهایی که از تعجب رفته بودن بالا نگاه کردم
_بله؟

_خانم یک ساعت دارم صدات می کنم ... با دستش به زمین اشاره زد ...
کاغذم افتاده روی زمین شما هم لطف کردین و روش لگد کردین
ها؟؟؟

با اخم و بدون توجه به حرفش هن هن کنان از کنارش رد شدم ، پسره بی شعور
، نمی گه کمرم درد میاد؟ خیلی نامردی ، اگه حالتو نگیرم سحر نیستم ...
حالا چرا بهش لبخند زدم؟ خدا از روز زمین ورت داره سحر ...
ماشینو روش کردم و رفتم باغ ... وسطای راه بودم که گوشیم زنگ خورد ،
ماشینو به گوشه نگه داشتم و تماس رو وصل کردم
_بله؟

صدای آشنایی اومد

_سلام سحر ، خوبی؟

چقدر صدات شبیه عم*س*ت ، باشک گفتم

_عمه؟

_بله که عمه تماس گرفته

_وای عمه رخساره ، خوبی؟ چه عجب یادت افتاد سحری هم هست

خندید

– خوبی سحری؟ دلم برات تنگ شده بود، کجایی؟ چیکارا می کنی؟ بقیه خوبن؟

– همه خوبن عمه، سلام دارن، من هم که شمالم

– جدی هنوز شمالی؟ گنج رو پیدا کردی؟

مگه عمه هم می دونه؟

– شما از کجا قضیه گنج رو فهمیدین؟

– ساره بهم گفت، وای سحر خیلی دلم برات تنگ شده، راستی آدرس باغو

بگو یادداشت کنم

ذوق زده گفتم

– مگه اومدین ایران؟

– جون سحر لوندی، باشه؟ هیچ کس خبر نداره

– حتی عمه ساره؟

– حتی اون

– خب پس امروز راه می افتی دیگه، شب پیشمی؟

– نه دیگه، هنوز نیومدم ایران، چند روز دیگه می خوام پیام ایران، گفتم اول

آدرسو بگیرم بعد پیام..

– آها، باشه پس یادداشت کن..... آدرس رو گفتم.... راستی عمه سوغاتی چی

می یاری برام؟

– یه چیزی می خرم دیگه

– پس منم به همه می گم داری میای

– اومدم ایران پدرتو در میارم، چی می خوای باج گیر؟

ج*می*گ*ر*عممو بخورم ، ببین ، یه پالتو خوشگل بگیر ، یه پیراهن شب ، پوتین ، دو تا صندل تابستونه ، دو تا کیف چرم ، دو سه تا عینک ... دیگه چی ؟ شلوار نخریا یه موقع سایز من نباشه دلم نییاد به کسی بدم ، چند تا تاپ و زینگول پینگول هم بخر ، راستی همه هم باید مارک باشن ، به جون عمه آگه بخوام ایران مارک بخرم گرون در میاد ، باشه قریونت برم ؟

پالتو الان ؟ تو این گرما ؟

بالاخره زم*س*تون هم میشه دیگه ، مگه نه عمه جون ؟

چقدر خوش ذائقه ای ، آخه من خجالت می کشم با همین دو قلم جنس پیام ایران ، اینا کمه عمه جون ، چند تا چیز دیگه هم بگو بخرم لحنش از شدت مسخرگی در حال انفجار بود

نه جون عمه خجالت می کشم ، همینا کافیه ، حالا کی میای ؟

دقیق نمی دونم اما همین ماه میام ، سحر کاری نداری ؟ پول تلفنم زیاد شد _ عمه چرا خسیس بازی در میاری ؟ بابا به اون مایه داری ساپورتت می کنه ، غمت نباشه ، حرف بزن

برو بچه ، بعدا زنگ می زنم ، به کسی هم نگو ، خداحافظ

قربون عمه ، منتظرم ، خداحافظ

آخ جون ، عمه می خواد بیاد ...

ماشینو روشن کردم و رفتم باغ... رخشو درون باغ پارک کردم و رفتم خونه گنج یابو برداشتم و زدم به باغ ، باید فشرده کار می کردم و گرنه تا یکی دو هفته دیگه کار تعطیل می شد .

تازه کار رو شروع کرده بودم که سعیده صدام کرد برم غذا بخورم اما چون حس کار منو گرفته بود گفتم غذا نمی خورم. نگه داشتن همزمان لپ تاپ و دسته گنج یاب تو اون هوای گرم عذاب علیم بود، اما ...

تا ساعت ۶ غروب بدون توجه به گرما و گرسنگی کار کردم، اما آخراش انقدر خسته شدم که وسایل رو جمع کردم و برگشتم به خونه.

سعیده _ خسته نباشی خانم، نهارتون سرد شد، شام روزدتر آماده کردم، الان میارم

_ مرسی سعیده جون

وسایل رو بردم درون اتاقم و با برداشتن حوله رفتم حموم، نزدیک یک ساعت موندم حموم، خوب تنم شستم و چرکا رو از تنم در آوردم و بعد اوادم بیرون. سعیده برای شام ته چین درست کرده بود، سعیده هم خوب قلقمو گرفته بود، می دونست وقتی خستم اگه ته چین درست کنه خستگی از تنم در میره.

با خوشحالی ظرفای غذا رو برداشتم و رفتم تو سالن جلوی تلویزیون نشستم. حالا که قراره سر حال بیام بهتره یه خورده خوش بگذروم، پس بلند شدم و از لپ تاپم یه فیلم ریختم رو فلش و زدم به تلویزیون. حالا غذا می خوریم.

بس که این فیلم کوفتی خنده دار بود چند بار وسط غذا به سرفه افتادم؛ غذا مو خوردم و لم دادم روی مبل جلوی تلویزیون، فیلم که تموم شد دستگاه رو خاموش کردم و همونجا خوابیدم

نمی دونم چقدر خوابیده بودم که صدای زنگ تلفن خونه رو شنیدم ... خواب آلود بلند شدم و تلفن رو برداشتم

_بفرمائید

سکوت

_ الو؟

بازم صدایی نیومد

_ الو؟ حرف نمی زنی؟

بازم حرف نزد، اصلا صدائی از پشت خط نمی اومد. تماسو قطع کردم

ملت مردم آزار شدن

.....

بالاخره امروز ظهر بعد از سه روز عمه زنگ زد و گفت که او مده ایران و م*س*م تقیم داره میاد پیش من و تا چند ساعت دیگه می رسه به باغ، حالا سوال این بود که چرا میاد اینجا، اصلا چرا به کسی نگفت که می خواد بیاد ایران؟ یه خورده مشکوک می زنه این عمه ما، عمه رخساره ۳۰ ساله من که چند ساله رفته فرنگستون تا درس بخونه، شوهر هم نداره، یکیه جفت من، هر دومون بی شوور هستیم.... خودش که می گفت تربیت بدنی می خونه و از قضا الان باید حداقل کارشناسی ارشدشو داشته باشه، فقط برای من سواله که این عمه من اونجا با برادرای اجنبی واحدهای عملیشو پاس می کرده؟ یعنی با هم فوتبال بازی می کردن؟ واحد شنا رو پاس می کردن؟ سر کلاس ژیمناستیک با هم بودن؟ هر چی که هست قضیه خیلی ناموسیه، منم رو عمم تعصب دارم شدید!!!

ساعت ۷ بود که زنگ خونه روزدن، من هم جیغ جیغ کنان بدون اینکه ایفون رو بردارم دویدم سمت در باغ. پشت در یه نفس عمیق کشیدم، در رو باز کردم و با جیغ پریدم بیرون
 _ پس کجایی؟ دلم برات تنگ شده بود عم..

_ می دونستم دلت برام تنگ شده، اما نه در این حد
 به محمد پیل پیکر که طبق معمول در فیگور خودش یفتش فرورفته بود نگاه کردم، این پسره اینجا چیکار می کنه؟
 _ سلام، کاری داشتین؟

یه قدم عقب برداشت و تکیه داد به ماشینش
 _ سلام بر سحر خانم مسرور، حالا از کجا فهمیدی من می خوام پیام که اینجوری اومدی به استقبالم؟
 _ اما من که ن...

یه دستشو آورد بالا و اشاره کرد که سکوت کنم
 _ حاشا نکن دختر، می دونم سخته که اعتراف کنی اما تو می تونی، اعتراف کن
 چی میگه برا خودش؟

_ بین آقای پیل پیکر، من منتظر شما نب...
 _ آآ... لازمه اعتراف صداقته، دروغ نداریم، اصلا می دونی چیه؟
 _ چیه؟

_ چی؟
 _ همون چیزی که می خواستین بگین

طبق معمول یه نگاه به آسمون انداخت و بعد یه نگاه به من

_ یادم رفت ، حالا اونو ول کن ، منتظر اعترافم

_ اگه نپرین تو حرفم اعتراف می کنم

با ذوق تکیشو از ماشینش برداشت و دستشوزد به چونش

_ بگو منتظرم

_ ببینین ، من اصلا منتظر شما نبودم ، اصن شما اینجا چیکار دارین ؟

دوباره با کلافگی به ماشینش تکیه داد

_ د نشد ، خیلی بد قلفی

براق شدم

_ بله ؟ این چه طرز حرف زدنه ؟ می گم منتظر شما نبودم

همون لحظه صدای بوق ماشین اومد ، من و پیل پیکر شونه به شونه چرخیدیم

سمت صدا که دیدم یه تاکسی جلوی در باغ ایستاده و یه مرد ... صبر کن ببینم

، این یارو کیه ؟ چرا شبیه کره ای هاست

پیل پیکر_ هه ، پس منتظر این یارو چینی شکستنیه بودی ؟

متعجب به همون مرد نگاه کردم

_ نه به جون شما

_ به جون من قسم نخور

_ مگه دروغ دارم ، میگم نمی شاسمش

_ پس چرا اینجوری نگاهت می کنه ؟

وا ، این یارو چرا اینجوری نگاه می کنه ؟ اون لبخند رو لبش برا چیه ؟

— من چه می دونم ، آقا محمد جون من برو ببین کیه

— مطمئنی آشنا نیست ؟

آروم رفتم پشت پیل پیکر سنگر گرفتم

— آره دیگه ، برای بار دهم می گم نمی شناسمش

— باشه ، همینجا بمون تا برم ببینم کیه

الهی سحر قربون این مرد بشه که مثل کوه می مونه ... محمدم با قدمهای

محکم رفت نزدیک اون مرد که ناگهان زنی به نام عمه رخساره از تاکسی پیاده

شد ... با دیدن عمه فکر کنم رم کردم و دویدم سمتش

— عمه

از کنار قیافه متعجب پیل پیکر گذشتم و پریدم ب*غ*ل عمه

— وای عمه ، خوبی ؟ دلم برات تنگ شده بود ، چرا انقدر دیر رسیدی ؟

عمه یه نیشگون محکم از پشتم گرفت و همونجور که تو ب*غ*لش بودم گفت

— این یارو کیه بی حیا ؟

جای نیشگون عمه رو ماساژ دادم

— ووووی ، هیچکی جون عمه

— دروغ نگو سحر ، چشم داشمو دور دیدی ؟

— اعمه ، دروغم کجا بود ، راستی این اجنبی کیه ؟

— بعدا میگم ، وای سلام سحر ، خوبی عزیزم ؟ منم دل تنگت بودم ، چه قد

کشیدی دختر ، نردبونی شدی برا خودت

عمه قاطی زده ؟

— هم قد هستیم عمه ، پس تو هم نردبونی

– حالا بلبل زبونی نکن

منو از ب*غ*لش آورد بیرون و رفت نزدیک پیل پیکر ، من هم مثل دمیش
همراهیش کردم

عمه – سلام ، روزتون بخیر ، خوشبختم آقای؟

– بنده محمد پیل پیکر هستم مهندس ارشد کشاورزی ، نماینده جهاد استان
مازندران، ارادتمندم

یعنی این جمله کلیشه ای رو برای معرفی خودش به همه میگه

– خوشبختم آقای پیل پیکر ، امری داشتین؟

اشاره زد به من

– با خانوم مسرور کار داشتم

عمه بازوی منو کشید و آورد کنار خودش

– بفرمائید این هم خانوم مسرور

پیل پیکر بیچاره هر کاری می کرد نمی تونسست اون علامت سوال گنده رو از

روی صورتش برداره ... به من نگاه کرد

– خب راستش خانوم مسرور

– روئیخساری

هر سه برگشتیم سمت یارو خار جکیه

من – ها؟ چی گفت؟

پیل پیکر – فکر کنم گفت ساری نزدیکه؟

– نه بابا ، گفت .. یه چیزی به خارجی گفت دیگه

با اعتماد به نفس کامل گفت

پیل پیکر _ من خارجی بلام ، پس خارجی نگفت ، گفت ساری نزدیکه ؟

وا ، مگه خارجی فقط یه نوعه ؟

_ یعنی چی آقای پیل پیکر ، بالاخره ما هم دو تا کلمه خارجی بلد هستمیا ، در

ضمن من سریال کره ای زیاد دیدم ، فکر کنم فهمیدم چی گفت

عمه _ بله محمد ؟

من و پیل پیکر به عمه نگاه کردیم ... عمه چرا انقدر زود صمیمی شده ؟

پیل پیکر _ با منین خانوم ؟

عمه بدون اینکه تحویلش بگیره رفت سمت یارو خارچکيه

من _ چی شد؟ من نفهمیدم

پیل پیکر _ من که گفتم ، نه سریال کره ای زبان رو قوی می کنه ، نه واحدهای

زبان خارجی دانشگاه

بعد هم یه قر گردن برام اومد ، منم یه ایش خفن اومدم

_ منظورم زبان نبود آقای پیل پیکر ، منظورم این اقای خارجی بود

_ اها ، مگه نمی شناسیش؟

بهش نگاه کردم و یه اخم خفن در حد زایمان طبیعی براش اومد که فکر می

کنم در نطفه خفه شد ... سرشو خاروند و آروم گفت

پیل پیکر _ اها ، نمی شناختیش ، پس کیه ؟

_ بنده هم همینو گفتم ، این آقا کیه ؟

پیل پیکر _ ببین بیا با هم بریم پرسیم کیه ، آگه دوتایی پرسیم می گه ، نه ؟

پسره جو گیر شده و تیرپ صمیمیت برداشته

— من چه صنمی با شما دارم که همراه هم بریم؟
 یه جورى بهم نگاه کرد که انگار دیونه دیده، چشم غره ای بهش رفتم و رفتم
 سمت عمه اینا... چسبیدم به عمه و در گوشش گفتم
 — عمه این یارو کیه؟

— مودب باش، یارو چیه؟ ایشون آقای محمد تاکازاکی هستن
 — ها؟

— روئیخساری
 پیل پیکر — ها؟ چی گفت
 عمه — گفت رخساره
 به پیل پیکر که حالا کنارمون ایستاده بود نگاه کردم، اون هم چون بد ضایع
 شد بود به در و دیوار و آسمون نگاه می کرد
 دوباره زیر گوش عمه گفتم
 — عمه این آقا رو برا چی آوردی؟

— پوف—، تو که از همه بدتری، بعدا بهت می گم، حالا هم ولم کن
 منو شوت کرد اونور و یه چیزی به انگلیسی به محمد آقای ثانی گفت و با هم
 رفتن تو خونه.. چرا عمه دیگه منو تحویل نمی گیره؟
 — اون دختره کی بود؟

همونجور با بغض زل زده بودم به در باغ
 — عمم بود

— اسمش چی بود؟

سعی کردم بغضمو قورت بدم اما لا کردار پایین نمی رفت
_ رخساره

_ اه اه اه ، چرا انقدر لهجه یارو شکستنیه ضایع بود ، خو مثل بچه آدم میگفت
رخساره ، روئیکساری چه صیغه ایه ؟

_ چه می دونم والا

_ حالت خوبه ؟

_ نه

_ چرا ؟

_ فکر کنم عمه دیگه دوستم نداره ، ندیدی بدون اینکه منو تحویل بگیره با
محمد اقا هه رفت ؟

_ الهی

_ دلم شکست

_ نگو تو رو خدا دلم داره کباب میشه

_ عمه اون اقا رو به من ترجیح داد

_ غمت بخوره تو سر دشمنم ، بیا ب*غ*ل*عمو که دلشو خون کردی

_ بله ؟

_ هوموم؟ هیچی ، یادم رفت بگم ، اومده بودم بگم که ... چی می خواستم

بگم ؟ یادم رفت باشه بعدا بهت می گم

ابرومو انداختم بالا

_ خب ، کاری نداری ؟

_ من از اول هم با شما کاری نداشتم ، منتظر شما هم نبودم

_ اون که بله ، خداحافظ

_خداحافظ

برگشتم به باغ و در رو بستم و بهش تکیه دادم ... یک دقیقه بعد صدای روشن شدن ماشین خبر داد که پیل پیکر رفته

سریع رفتم به خونه ، عمه رخساره و محمد درون سالن نشسته بودن و به انگلیسی به چیزی می گفتن که من توی اون همه حرفشون یه دونه ایزی که معنیش میشه آسان رو فهمدم ، خودم که اعتقاد دارم زبانم قویه

از خونه اومدم بیرون و در اتاق سید رو زدم ، سعیده جون در رو باز کرد

_ سلام خانم ، کاری داشتی؟

_ سلام سعیده جون ، سر جد شوهرت منو خانم صدا نکن ، بدم میاد دیگه ،

اسمو بگو ، باشه ؟

_ آخه نمیشه خانم

با قهر رومو برگردوندم

_ چشم سحر جان ، حالا کاری داشتی؟

_ آره عزیزم ، می خواستم بگم امشب شام مهمون من هستین ، دو تا مهمون

عزیز دارم به همراه شما و آقا سید و خودم ، شام هم خودم درست کردم ،

منتظرم .. فعلا

از ترس اینکه سعیده دعوتم رو رد کنه سریع برگشتم به خونه ، عمه اینا هنوز

نشسته بودن ، رفتم به آشپزخونه و از همونجا عمه رو صدا زدم ، عمه هم اومد

_ عمه ، این آقا کیه ؟

— بین سحر ، آگه صبر کنی امشب همه چیز رو کامل می گم ، باشه دختر خوب؟

— همیشه الان بگی؟

— نه طولانیه ، الان هم وقتش نیست ، راستی سحر ، دارم از گرسنگی می میرم ، شام چی داری؟

— یه چیزی درست کردم ، ، باید یه خورده صبر کنیم تا آقا سید و سعیده جون بیان بعد شام بخوریم

— اینا کین؟

— نگهبان باغ و زنش ، خیلی ماهن ، باید ببینیشون

— حالا که همه چی ردیفه من برم پیش مهمونم که احساس غریبی نکنه

عمه رفت ، من هم که خوب این محمد آقای جدید رو دید نزده بودم ایستادم گوشه دیوار آشپزخونه و یواشکی به سالن نگاه کردم ، از این زاویه این برادرمون در دید کامل بود ، فقط چرا این خارجیا این جورین؟ نمی دونم چجوری توصیفش کنم اما در کل قیافه انچنانی نداشت اما به مدد قد بلند و تیپ به روز و موهای مدل دادش جالب شده بود ، به نظر من که خوشگل نبود ، جذاب بود ، البته جای برداری

نیم ساعتی همونجا موندم که سید و سعیده اومدن

— سلام بفرمائید

سید — سلام خانم

سعیده — سلام سحر جان

— بفرمائید ، تو رو خدا راحت باشین

– ممنون

سید و خانمش رو هم فرستادم کنار عمه و خودم رفتم به آشپزخونه و و سایل شام رو آماده کردم ، به نظرم بهترین راه برای ذوق زده کردن این برادر خارجیمون این بود که سفره رو روی زمین بذارم ، با کمک سعیده جون سفره شام رو گوشه سالن پهن کردیم و شام رو کشیدیم ، برای امشب تمام هنرمو گذاشته بودم ، مرغ ترش که دستورش رو از مامان گرفته بودم ، ته چین (عشق من) و قورمه سبزی (بدم میاد) به همراه سبزی پلو با ماهی برای مهمونام درست کردم ، به نظرم اگه کسی این چند تا رو با هم بخوره شدید حالش بدم میشه ، آخه هر کدوم باب یه ذائقه بودن ... یه سالاد شیرازی هم انداختم تنگش به همراه ماست و ترشی ..

خدایا منو ببخش که امشب این همه اصراف کردم ، خداییش خیلی خودمو خسته کردم ، حیف این همه غذای خوشمزم که می خواد بره تو شکم مهمونا ، آخه من خیلی شکمو هستم .

– شام آمادهست ، بفرمائید

به عمه بی حیام چشم غره رفتم ، دختره بی حیا یه خورده خود شو تکون نداد ، نمی گه خواهر زادم کمک می خواد برم کمکش؟

عمه کنار محمد نشست و غذاها رو معرفی کرد ، البته چون من زبانم قوی بود فهمیدم مثلا عمه بین حرفاش گفت واتر ، واتر هم که میشه غذا ، کور بشه چشم اون پسر (محمد پیل پیکر) که به من میگه خارجی بلد نیستم نمی دونه

من خیلی را حت می تونم بفهمم اینا چی میگن ، تازه را حت هم می تونم
حرف بزنم...والا

همین که چشمم افتاد به ته چین مثل گرسنگان اتیوپی افتادم به جونش ، تا می
تونستم خوردم ، حتی یک لحظه هم سرمو بلند نکردم بینم کی چی میگه ، ته
چینو عشقه ... بعد از شام از سفره کنار رفتم و چسبیدم به دیوار احساس می
کنم شکمم ورم کرده ..

کمی بعد از شام که سید اینا بلند شدن برن ، سعیده رو کشیدم کنار و بهش
گفتم اگه به موقع کسی زنگ زد اینجا ننگه من مهمون دارم ، گفتم عمه می
خواد بقیه رو سورپرایز کنه و این حرفا ، اون هم گفت باشه و به سید میگه .
بعد از رفتن سید و سعیده با عمه رفتیم به اشپزخونه و ظرفها رو شستیم ، بعد
از شستن ظرفها عمه دستور داد که سه تا چایی بریزم و بیارم ، منم که این چند
ساعته نوکر حلقه به گوش شده بودم گفتم چشم...سه تا چایی خوشرنگ
ریختم و بردم به سالن ، اول به محمد آقا تعارف کردم که چای رو برداشت ،
گذاشت روی میز و گردنش رو برام خم کرد ، فکر کنم گفت دستت درد نکنه ،
منم تو دلم گفتم بخور گوشت توت بشه گل پسر ، عمه هم که طبق معمول منو
آدم حساب نکرد چون وقتی چای رو برداشت هیچی نگفت . چای خودم رو
برداشتم و کنار عمه نشستم .

انگشتمو پهلوی عمه فرو کردم و آروم گفتم

_ عمه به چیزی بگو ، همه ساکتیم من خجالت می کشم

_ صبر کن دیگه

همون لحظه برادر محمد چایشو برداشت و برد سمت دهنش بخوره که سرشو

در جهت مخالف ما چرخوند و یواشکی خورد

_وووووههه ، وای عمه چقدر با تربیته

عمه مثل خودم به پهلوم سیخونک زد

_ ساکت شود دختره ندید بدید ، داره احترامتو می کنه ، تو مودب باش

اما مگه بادیدن این صحنه می شد مودب بود ، این یارو که فهمید من نگاهش

می کنم سرشو بیشتر چرخوند اما من از رو نرفتم ، هر چی اون سرشو بیستر

چروند منم بیشتر خودمو بردم جلو تا بینمش ، دیگه آخر نزدیک بود کار

خرابی کنم که عمه زد پس گردنم

_ بشین سرجات ، چرا انقدر بی فرهنگی تو ، همین کار ارو می کنی که هیچ

کس آدم حسابت نمی کنه دیگه

با حرف عمه به فکر رفتم ، یه دو دو تا چهار تا کردم دیدم نه ، عمه راست می

گه ف بس که همیشه ندید بدید بازی در میارم هیچ کس آدم حساب نمی کنه

، فکر کنم برا همینه که آقا جون هم درون آدم حسابم نمی کنه .

مثل یه دختر درست و حسابی نشستم سر جام و تا آخر شب دیگه به این

برادرمون حتی نگاه هم نکردم ، فکر کنم بنده خدا به دیوانه بودن من ایمان

آورد .

موقع خواب برادر تاکازاکی با چمدونش رفت به اتاق ب*غ*لیه ، عمه هم دوتا

چمدون گند شوزد زیر ب*غ*ل من و رفت به اتاق من ، با دیدن این صحنه با

چمدونا دویدم و پریدم رو تختم

_ به جون عمه روزمین نمی خوابم ، اصلا خوابم نمی بره ، من خیلی بد خوابم
عمه ، پس خودت روزمین بخواب

_ سحر تختت دو نفرست ، یه خانواده می تونن روش بخوابنا

سرمو خاروند

_ نه اینکه ناغافل پریدی تو اتاقم ، اینه که از ترس خوابیدن روزمین یادم رفت
تختم دو نفرست .. یهو یاد سوغاتیام افتادم وای عمه سوغاتی منو بده ، دارم
از خوشحالی می میرم

_ ندید بدید

_ آره من ندید بدیدم ، حسودیت میشه ؟

جلوی چمدون که روی زمین بود نشستم ، عمه چمدون رو باز کرد

_ این لباسای خودمه اون یکی رو بده

چمدونی که کنارم بود رو دادم دستش و باز کرد اصلا هم نمی گذاشت بینم

چی درون چمدونه

_ وای عمه ، بذار بینم دیگه

سرچمدون رو کشید سمت خودش

_ نه خیر ، بکش عقب وگرنه سوغاتیات رو نمی دم

لب برچیدم و تکیه دادم به تختم که کیفی رو از چمدون آورد بیرون

_ وای چه خوشگله ، وای وای ، مرسی عمه

_ قابلیت رونداره

_ خب بعدی

_ اها

دوباره سرشو برد درون چمدون و این بار ست لوازم آرایش آورد بیرون
 _ وای عمه ، ج*می*گ*رتو بخورم ، از کجا می دونستی من وسیله آرایشی
 دوست دارم ؟

_ همین جوری

_ خب بعدی

دوباره سرشو برد داخل و یک پیراهن گل گشاد همراه با چند تا زینگول پینگول
 آورد بیرون

_ وای عمه چه قشنگن ، فقط این پیراهنه خیلی گشاد نیست؟

عمه متفکرانه به پیراهن و هیکل من نگاه کرد

_ وا ، لباس بارداری باید گشاد باشه دیگه

با جیغ گفتم

_ مگه من باردارم عمه

حق به جانب نگاهم کرد

_ یعنی هیچ وقت نمی خوای بچه بیاری؟ باشه لباسو بده من ، فقط یادت باشه

بعدا که حمله شدی حسرت لباسای بارداری خارجی و مارک رو نخوری ،

حالا هم بده به من

با اینکه تابلو بود اشتباهی این لباس رو خریده و خودش فهمیده که چه گندی

زده اما به خاطر اینکه به بچه ایندم ظلم نکنم و بذارم مامانش لباس خارجی

پپوشه لباس رو قبول کردم

_ خب بعدی

_ همین دیگه ، تویه نفر مگه چند تا سوغاتی می خواستی
 _ عمه ، من اون همه سفارش دادم ، حداقل پالتومو می آوردی
 _ روتو زیاد نکن ، همینا هم از سرت زیاده
 بغ کردم و به وسایلم نگاه کردم ، ای عمه پررو
 عمه چمدون رو گذاشت کنار و روی تخت دراز کشید ، من هم چراغارو
 خاموش کردم و کنار عمه خوابیدم
 _ خب عمه ، حالا بگو این محمد آقاهه کیه
 یه دقیقه منتظر موندم اما هیچ حرفی نزد
 _ عمه خوابیدی؟

_ نه دارم فکر می کنم از کجا بگم ، خب بذار از اولش بگم :
 ترم آخر کارشناسی بودم که دیدمش ، محمد استاد عملی والیبالی بیچه های
 کارشناسی بود ، مثل اینکه تازه هم دکتری قبول شده بود چون مثل من بین
 مقاطع تحصیلیش فاصله نیافتاده بود ، اها راستی قبل از اینکه مسلمان بشه
 بودایی بود... گذشت و گذشت تا اینکه من ارشد قبول شدم ، راستی می دونی
 رشته دانشگاهیم تربیت بدنیه دیگه

_ آره می دونم
 _ خب ، جونم برات بگه تو دانشگاهمون یه میتینگی داشتیم که مخصوص ما
 بیچه مسلمانا بود برای ایام خاص و مراسم هامون ، البته غیر مسلمان ها هم
 می تونستن بیان ... تا سال اول ارشدم هیچ برخوردی با محمد نداشتم ، کلا
 شاید کمتر از ۱۰ بار دیده بودمش اما روز عاشورا که برای شهادت امام حسین
 مراسم داشتیم محمد همراه دوستش اومد به مراسممون

_ عمه قبل از اینکه مسلمون بشه اسمش چی بود

_ زنسو

_ وا این چه اسمیه ، مگه مامان و باباش مجبور بودن همچین اسمی براش
بذارن ؟

_ نمی تونه اسمشو طغزل بذاره که ، خیر سرش ژاپنیه ، حالا بقیه رو گوش کن
که خوابم میاد

_ باشه باشه ، بگو

_ تو اون مراسم فهمیدم محمد یک سالی میشه که مسلمون شده ، حالا هم با
دوستش اومده بود برای شرکت تو مراسم .. البته از اون ادمایی بود که دخترارو
جذب می کرد اما من زیاد تحویلش نگرفتم ... بعد از اون تو همه مراسمها
شرکت می کرد و رابطش با بچه ها در حد سلام و علیک بود

_ راستی عمه، محمد آقا کجاییه؟

_ تازه گفتم ژاپیه ، حالت خوبه؟؟

_ وای عمه هول شدم یادم رفت

_ سحر می گذاری بگم یا نه؟ دیگه نمی گم

_ وای نه ، بگو

_ سال دوم ارشدم محمد هم شد استادم

_ وا چجوری؟

_ گفتم که دانشجوی دکتری بود

_ اها

بعد هم استاد راهنمای پایان نامم شد همین هم باعث شد ما به هم نزدیک بشیم و به هم علاقه مند بشیم ، وقتی که دکتری قبول شدم محمد گفت که دوستم داره و می خواد به من ازدواج کنه

— برو، دروغ میگی

— نه راست راسته

— وای چه رمانتیک

— هیچی دیگه از پارسال تا حالا گیر داده ازدواج کنیم اما من از آقاجون می ترسم ، می ترسم یه موقع موافقت نکنه ، برا همین این جور بی خبر اومدیم تا بابا روراضی کنم
— درستون تموم شده ؟

— درس محمد تموم شده ، اما من یک سال دیگه تموم می کنم

— یعنی شوهر عمه زنسو قراره شوهرت بشه ؟

— نمک نریز

— نه آخه خیلی باحاله ، حالا اگه آقاجون قبول نکنه چی ؟

— در موردش فکر نکردم

— راستی عمه اگه

— صبر کن بینم .. روی تخت نشست .. این پسره کی بود ، اینجا چیکا
رداشت ؟

— خودشو معرفی کرد دیگه

— معرفی کرد اما نگفت چیکار داشت

— اوممم به منم نگفت چیکار داره ، اما ... عمه پسره گیر داده بهم

— یعنی چی؟

— هی جلوم ظاهر میشه

— خب

— هیچی دیگه

— اچیانا کرمی نریختی؟ هیچ غلطی نکردی؟ کاری نکردی که بهت گیر بده؟

هیچ بر خوردی بینتون نبوده؟

به غیر از اولین برخوردمون و قضیه رخس، قضیه گو سفندا، داستان سیر،

قضیه خواستگاری و سوتی روزی که رفتم کود و سم بگیرم دیگه هیچ اتفاقی

نیافتاد

— نه

— باشه، فعلا خستم و فکرم کار نمی کنه بذار بخوابم بعدا یه فکری در موردش

می کنیم . شب بخیر

— شب بخیر

الان دلم شدیداً ب*غ*ل عمه رو می خواد، آروم خزیدم تو ب*غ*لم عمه که

ناگهان عمه با لگد منو انداخت یه طرف دیگه

— بی احساس

— سحر حالمو داری بهم می زنی، قبلا انقدر چندش نبودیا

— ب*غ*ل کردن چندش بازیه؟

— آره

— اها اونوقت زنسور و ب*غ*ل کنی چندش نیست دیگه

- یهو عمه مثل اجل معلق افتاد روم و محکم ب*غ*لم کرد
 _ باشه ، حالا که حسودی میکنی اینم ب*غ*ل
 و اینجوری شد که نگذاشت تا خود صبح حتی انگشت پامو تکون بدم .
 صبح با لگد محکمی که از عمه نوش جون کردم بیدار شدم
 _ عمه گمشو از اتاقم بیرون
 _ چته دختره وحشی؟
 از روی تخت هولش دادم پایین
 _ نه دیشب گذاستی بخوابم ، نه الان ، چرا لگد می زنی؟
 _ خشن
 از روی زمین بلند شد ، یه بلوز گشاد و روسری پوشید و رفت سمت در
 _ عمه من برم شوهر عمه زنسو رو بیدار کنم ؟
 _ مسخره بازی در نیار سحر
 _ عمه برادر زنسو چند سالشه ؟
 _ ۳۴ سال
 _ عمه چی شد عاشقش شدی؟
 _ بس کن سحر
 _ عمه آقای تاکازاکی مهربونه یا خشن؟
 _ سحر ساکت می شی؟
 _ عمه زنسو جان دیشب بدخواب نشد؟
 _ سحر
 _ عم...

در اتاق رو باز کرد و رفت

– خو چرا جوابمو نمی دی عمه؟ تا تو باشی که سر صبح لگدم نزن
من هم از روی تخت بلند شدم و لباس درستو حسابی تنم کردم و از اتاقم
اوادم بیرون، دیگه به لطف برادر محمد تو خونه هم باید چادر چاقچور می
کردم... هی خدا.

ماشاء.. داداش زنسو این موقع صبح بیداره؟ لباس ورزشیتو عشقه برادر... کلا
این خارجی خیلی افه میان، مثلاً چرا سر صبح ورزش می کنی؟ میخوای بگی
من ورزش دوستم، من مدافع حقوق بشر در امر سلامتی هستم؟ هی هی من
که سال در میون هم یه قر کمر نمی یایم چه برسه به ورزش بس که شل هستم
عمه – سحر بدو دست و صورتتو بشور بیا صبحانه بخور
این عمه هم تا منو دید حس اربابی گرفتش

– چشم عمه

دویدم دستشویی و کمتر از یک دقیقه بعد تو آشپزخونه پشت میز جلوی
داداش زنسو نشسته بودم

– سلام برادر زنسو، صبح عالی متعالی

اولش یه خورده قیافش کج و کوله شد اما بعدش فکر کنم یه چیزایی حالیش
شد و لبخند زد

– سلام

نه خوبه، زبانش مثل من قویه

_ عمه امروز چکاره ایم؟ بریم گردش؟ این چند وقته انقدر کار کردم که پوسیدم.. مسخره نگاهم کرد.. به جون تو راست میگم، میگم به جون خودت ... راستی داداش زنسو شما چی شد که عاشق عمه من شدی، اهان، خانوادت کجان؟

_ سحر لوس بازی در نیار لطفا، محمد نمی دونه شخصیت تو چقدر پر از تهی هست

_ واو عمه، مطمئنی دکتری تربیت بدنی گرفتی؟ این ارایه های ادبی رو کجای دلم بذارم؟

تحویل نگرفت و به خارجی یه چیزی به زنسو خان گفت، اون هم جوابشو داد

_ چی گفتی عمه؟

_ پرسیدم خواهر زادش کی میاد ایران

_ وای جدی؟ پسره؟ از من بزرگتره؟ مجرده؟ یعنی شما با یه تیر می خوانین دو تا نشون بزنین؟ هم خودتون شوهر کنین هم منو شوهر بدین؟ فکر کن..

چه باحال، پوز پریمه رو به خاک می مالیم.... خب حالا کی میاد؟

_ گفت کاری براش پیش اومده نمیاد

_ پسره بی تربیت، راستی عمه خانواده برادر زنسو کجان؟

_ سحر ساکت باش، مثلا داریم صبحانه می خوریم

_ باشه

محمد استکان چایی رو برداشت و مثل دیشب یواشکی شروع کرد به نوشیدنش.. منم زوم شدم رو حرکتش

– سحر ، وای ابرومو بردی ، آدم باش سر جدت ، آگه اذیتش کنی حسابتو می
رسه ها!!!

– جدی ؟ چجوری؟

– محمد کمر بند مشکی تکواندو داره ، زر زیادی بزنی میاد دو نصف می کنه
– چه خشن

باقی صبحانه در سکوت خورده شد . بعد از صبحانه عمه گفت که بریم بیرون
، منم دویدم سمت اتاقم و لبسامو عوض کردم
هر سه جلوی رخش ایستادیم و به فکر فرو رفتیم ، سرمو بردم کنار گوش عمه
– می گم عمه ، من و تو جلو بشینیم ، بگو خب
آروم زد پس گردنم

– خفه شو ، برا من خب خب می کنه

– خیلی بی ادبی ، ذوقم کور شد .

– حرفتو بگو

– اها ، می خواستم بگم من و تو جلو بشینیم داداش کایکو ... ببخشید اشتباه
شد داداش زنسو هم پشت بشینه ، انقدر حال می ده ، اها یه چیزی یادم اومد
، به گوسفنده گفتن بزرگترین ارزوت چیه می دونی چی گفت عمه ؟

– نه چی گفت ؟

– تو چشمای گوسفنده اشک جمع شد و با بغض گفت : بزرگترین آرزوم اینه
که جلوی نیسان بشینم

زدم زیر خنده ، حالا نخند کی بخند ، عمه ترشه هم با وجود اون همه ترشی
خندید

_ خداییش با مزه بود نه ؟

_ کجاش با مزه بود بی تربیت ؟ به زنسو میگی گوسفند

_ نه به جون عمه

همینجور با عمه حرف می زدم که صدای زنگ در حیاط بلند شد من هم که
نزدیک در بودم بازش کردم و در کمال تعجب راس ساعت ۹ صبح چشمم به
جمال آقا محمد پیل پیکر روشن شد

_ سلام

_ سلام سحر خانم خوبی؟

چرا قیافش اینجوریه ؟ انگار مضطربه

_ ممنون کاری داشتید ؟

مثل دفعات قبل که می اومدم در باغ سرشو کج کرد و سعی کرد به داخل باغ
نگاه کنه ، من هم مثل دفعات قبل کمی در رو بستم و خودمو کشیدم جلوی
چشماش

_ گفتم کاری داشتید؟

دستشو کشید به ته ریشش

_ بله ، اگه کاری نداشتم که نمی اومدم اینجا

دروغگو سگه ، تو که سر و تهتو بزنی اینجایی

_ خب منتظرم بفرمائید

_ می خواستم در مورد کاری که دیروز داشتم صحبت کنم ، در مورد یه سری کلاسهاییه که تو جهاد برای سویا کارها برگزار شده ... راستی این اقا کیه ؟ همین محمد خارجیه

دیدی اونجای آدم دروغگو؟ آگه من تو رو نشناسم که به درد جزز لای در و دیوار می خورد بشر!

به سوال پر از فضولیش توجه نکردم

_ خب این کلاسا کی برگزار میشه ؟

_ چند روز دیگه ، نگفتی این یارو کیه ؟

بازم زدم به بی خیالی

_ دقیقا چند روز دیگه ؟

_ سحر؟

سرمو برگردوندم درون باغ

_ بله عمه ؟

عمه _ کنجایی تو؟ چیکار می کنی؟ یه ساعته که منتظر تما

_ چند دقیقه صبر کنی میام

من_ خب آقای پیل پیکر نگفتین دقیقا چند روز دیگه

عمه _ سلام آقای فیل افکن

عمه کی اومد کنارم ؟

_ پیل پیکر هستم

_ شرمنده ، صحبتون بهخیر

– همچین

عمه – سحر جان چی شد؟ ما سه نفری که نمی تونیم با این پیکان باریت بریم

بیرون

پیل پیکر – بنده در خدمت خانمهای مسرور ، اگه قابل بدونید من امروز

همراهیتون کنم ، ماشینم همینجاست و برای همه جا داره

هر وقت گفتن خاک انداز خودتو میونه بنداز پیل پیکر

عمه – جدی میگین آقای فیل پیکر؟ اما شاید شما کار داشته باشید

– پیل پیکر هستم ، امروز هم بیکارم

قربون عمه خودم که خوب با فامیلش بازی میکنه

– پس مزاحمتون میشیم

عمه ، شوهر آیندش رو برداشت و با هم روی صندلی های عقب نشستن ، من

هم در عقب رو باز کردم کنارش بشینم که عمه ما تحت مبارکش رو پهن

صندلی کرد و گفت

– سحر ، برو جلو بشین ، من که نمی تونم به محمد بچسبم ، خیر سرم

نامحرمه ها

– وا عمه من جلو نمی شینم ؛ به زنسو بگو بره جلو

– همیشه سحر محمد بیچاره نمی تونه با شما صحبت کنه و فقط من می تونم

باهاش حرف بزنم در ضمن فعلا کمی غریبی می کنه، صبر کن بعدا رو سرت

هم سوار میشه

حالا هی من میگم زنسو ، عمه میگه محمد

با کمی ناراحتی همراه با ذوق و چاشنی خجالی با کمی ادویه حس سربار بودن در جلور و باز کردم و ب*غ*ل دست آق محمد پیل پیکر نشستم پیل پیکر_ خیلی خوشحالم که همراهتون هستم ، خب کجا برم ؟
 عمه _ یه جای خوب ما که اینجا ها رو نمی شناسیم
 _ پس الان می ریم یه جای خوب ، نهار هم مهمون من
 ماشین رو روشن کرد و راه افتاد ... من هم انقدر دختر با شخصیتی هستم که حتی گردنمو یک سانت نچرخوندم فقط چشمم چپ کردم و بهش نگاه می کردم ..

وای خدایا ، خیلی با جذبست ، وای وای همش این فکر میاد تو ذهنم که من و پیل پیکر تازه نامزد شدیم و با هم می خوایم بریم مسافرت بعد چون اوایل نامزدیه من مثل دخترای قدیمی ازش خجالت می کشم .. بعد هی پیل پیکر با من حرف میزنه و ناز می کشه ، هی من قرمز می شم و ریز ریز می خندم ، پیل پیکر هم عاشق تر میشه . بعد پیل پیکر که می بینه من خجالت میکشم دستمو میگیره و می گذاره رو دنده و دست خودش رو میگذاره رو دست من ، من هم بیشتر گر میگیرم و از شدت خجالت حتی نمی تونم بهش نگاه کنم ، بعد پیل پیکر بیشتر عاشق تر تر میشه بعد من ... اه اه اه حاله از این فکرای مزخرفم بهم خورد ، خیال پردازیم هم مثل خودم چندش شده .

پیل پیکر ماشینو لب دریا پارک کرد . زنسو و عمه هم مثل ندیده ها پریدن پایین و رفتن سمت دریا من از شدت بی توجهی عمه آروم پشتشون قدم برداشتم ، پیل پیکر هم دزدگیر ماشین رو زد و اومد کنارم

_ آخرش نفهمیدم این یارو کیه

انقدر از دست عمه حرصیم که زدم تو حال پیل پیکر

_ راستش رو همیشه بگم

اومد جلوم ایستاد و منو متوقف کرد

_ راحت باش ، با من راحت باش

سرمو انداختم پایین و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

_ آخه

_ آخه بی آخه ، گفتم با من راحت باش

سرمو بلند نکردم

_ چشم اوم ، چه جوری بگم .. راستش من و محمد همدیگرو دوست داریم ،

می خوایم با هم ازدواج کنیم

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم ... بنده خدا مات شده بود

_ با کی ؟ کیو دوست داری ؟ پس چرا از همون اول نگفتی ؟ چرا این همه اذیتم

کردی ؟ یعنی تو هم منو دوست داری ؟ وای خدا

خخخ ، این از من هم خنگ تره

_ نه ، من اون محمد رو دوست دارم

_ می دونم همون محمد قدیمی رو دوست داری ، این چند وقته خیلی اذیتت

کردم نه ؟ تو همون محمد قدیمی که بودم رو دوست داری ؟

_ نه ، منظورم رو متوجه نشدین

_ متوجه شدم عزیزم متوجه شدم ، چرا زودتر نگفتی که دوستم داری ؟

خودشیفتگی مذمن داره بچم ؛ انقدر که خنگه نمی ذاره سرکارش بذارم

_ آقای پیل پیکر ، من محمد تاکازاکی رو دوست دارم

دوباره مات شد

_ چی؟ کیو دوست داری؟

_ همون یارو ، وای آقای پیل پیکر کمک کنین ما به هم برسیم

اخم کرد و گفت

_ ساکت شو بینم

بهم چشم غره داد و رفت لب دریا من هم زبونمو در آوردم و گفتم

_ اخی ، دلم خنک شد تا تو باشی که مثل فضولا همه جا پیدات نشه

با چند گام بلند خودمو رسوندم به پیل پیکر

_ واقعا که آقای پیل پیکر ، این رسمش نیست ، من یه عاشقم شما باید به ما

کمک کنید

دستشو جوری تکون داد که انگار من مگسم

_ به من چه اون موقع که عاشق شدین باید فکر این چیزا هم بودین

به عمه و زنسو نگاه کرد

_ به نظر من که این یارو تو رو نمی خواد ، بین چجوری چسبیده به عمت

اوه ، بهتره یه سنگی چوبی ، چیزی پرتاب کنم رو سر اون دوتا که دارن ضایع

می کنن

_ نه بابا ، اونا همکارن راستی گفتم چجوری با هم آشنا شدیم؟

_ نگفتی دلم هم نمی خواد بشنوم چجوری آشنا شدین

دوباره منو گذاشت و رفت یه سمت دیگه اما من تا امروز درست و حسابی
حالشو نگیرم دست بردار نیستم ، کم تو این مدت مجلم نکرده. رفتم کنارش
_ وای آقای پیل پیکر بذارین تعریف کنم آخه هنوز به خانواده خودم نگفتم تو
دلَم مونده

_ به من ربطی نداره

دوباره رفت یه سمت دیگه من هم مثل کش شلوار همراهش رفتم
_ پارسال برای یک ماه رفتم پیش عمم ، گفتم عمم ایران درس نمی خونه دیگه
، تو یه کشور غریب درس می خونه ، زنسو و عمه تو یه دانشگاه بودن یعنی
زنسو سال بالایی بود ، یه روز که همراه عمه رفتم دانشگاهش همین که چشم
من و زنسو به هم افتاد هر دو مات شدیم ، اونجا استارت عشقمون زده شد
.. گذشت و گذشت تا اینکه یه روز عمم منو برد به مهمونی ، تو اون مهمونی
سه تا پسر به من گیر دادن چون من از همه دخترای مجلس خوشگلتر و
پولدارتر بودم بر باعث و بانی دروغ لعنت ... هیچی دیگه وقتی تنها شدم
منو دزدیدن ، بردن به یه شهر دیگه و حدود ۸۰ میلیون دلار خواستن تا ازادم
کنن عمم نذاشت خانوادم بفهمن ، بعد از یه مدت شاید یه هفته آزاد شدم .
عمم می گفت زنسو پول آزادیمو پرداخت کرده چون من عشقش بودم ... اوق
حالم از این چرت و پرتام به هم خورد
پیل پیکر با اخم نگاهم می کرد

_ بعد از آزاد شدنم زنسو از من خواستگاری کرد اما من گفتم شاید خانوادم
مخالف باشن و این حرفا و بدون اینکه خبرش کنم برگشتم ایران و او دمدم
مازندران تا تک و تنها با غم خودم بمیرم.. کم کم کشاورزی کردم اما غم از

دست دادن عشقم از بین نرفت . بعد از یک سال زنسو عمو مجبور کرد تا بیان
 دنبال ، دیروز هم با هم او مدن تا منو از بابا اینا خواستگاری کنن
 _ خب الان اینایی که گفتی به من چه؟

_ واقعا شما و سعت این عشق پاکی که بین من و زنسو هست رو درک نمی
 کنین؟

متفکرانه نگاهم کرد

_ دیروز که این زنسو خان او مد چرا گفتی نمی شناسمش؟ ها؟

با غم سرمو انداختم پایین

_ نمی خواستم شما ناخواسته وارد قضیه عشقی من بشین

وای خدایا این دیگه اخر چرت و پرت بود

_ بازم به من ربطی نداره

دوباره تحویلیم نگرفت و رفت کنار عمه اینا

پیل پیکر_ گرسنتون نیست خانم؟ از این آقا .. با اخم به زنسو نگاه کرد ... هم

پرسید گرسنه هست یا نه که بریم نهار

من هم کنار پیل پیکر ایستادم و بهش نگاه کردم که ناگهان سرشو برگردوند و به

من نگاه کرد ، من هم با سرعت نور سرمو چرخوندم و با لبخند به زنسو نگاه

کردم نزدیک بود بی آبرو بشم

عمه _ پس بریم نهار ، اتفاقا هر دو گرسمنونه

دوباره برگشتیم تو ماشین

.....

دستم‌گذاشتم روی میز و به عمه که مثل ندیده‌ها با زنسو حرف می‌زدو نگاهش می‌کرد نگاه کردم، یکی ندونه فکر می‌کنه این عمه من در آرزوی شوهر مونده

پیل پیکر_ آقای زنسو نسبتی با شما دارن خانم مسرور؟

عمه _ فعلا که نه اما اگه خدا بخواد بله

پیل پیکر همچین اخم کرد که ابروهاش چسبید به لبش

_ به نظرتون میشه به یه ادم خارجی اعتماد کرد و باهاش ازدواج کرد؟

مثلا داشت به من حالی میکرد که با زنسو ازدواج نکنم

عمه _ چرا نمیشه؟ مگه خارجی‌ها ادم نیستن، اتفاقا من که خیلی زنسور و

قبول دارم

_ اها پس باید علف به دهن بزی شیرین می‌اومده که اومده

عمه _ صد درصد

پیل پیکر قاشقشو برداشت و محکم فشار داد

_ اما بازم میگم که این اشتباهو نکنید یه دختر ایرانی با خارجی جماعت کنار

نمیاد

عمه _ قدیمی فکر می‌کنین آقای پیل پیکر

پیل پیکر قاشق رو محکم کوبید روی میز

_ اصلا هم قدیمی فکر نمیکنم، چرا می‌خواین بدبختش کنین؟

عمه _ من که نمی‌خوام بدبختش کنم

با لبخند به جر و بحث شیرین و لذت بخش عمه و پیل پیکر نگاه کردم

پیل پیکر_دیگه بدبختی بیشتر از این ، وای .. من چجوری بگم کارتون
 اشتباهه ، فرهنگها مختلفه ، ملیت ها زبان ، هزار تا چیز دیگه که فرق دارن
 دستاشو گذاشت رو میز و بیشتر حرص خورد
 _ مهم عشق بوده که به وجود اومده ، این چیزا مهم نیست
 پیل پیکر از روی صندلیش بلند شد و گفت
 _ اما من تو چشمای این زنسوی شماهیچ عشقی به سحر خانم نمیبینم
 عمه با سردرگمی نگاهش کرد
 _ چه ربطی به سحر داره ؟
 پیل پیکر دوباره روی صندلیش نشست
 _ هه یک ساعته دارین میگی اینا عاشقن و این حرف حالا میگی ربطی به
 سحر نداره ؟
 _ بله که ربطی نداره ، مهم من و زنسو هستیم
 _یعنی رضایت سحر مهم نیست ؟
 فقط دلم می خواست دستمو بذارم رو دلم و بخندم
 _آخه چه ربطی به سحر داره ؟
 _یعنی می خواین مثل عصر حجر بدون رضایت شوهرش بدین ؟
 _من به رضایت سحر کاری ندارم
 پیل پیکر یه لحظه به من نگاه کرد من هم با غم نگاهش کردم ، دوباره به عمه
 نگاه کرد
 _ اما من نمی دارم ، مگه شهر هرته ؟

سحر فدای تو بشه که انقدر لطیفی

— ببخشید آقای پیل پیکر ، من متوجه حرفتون نمی شم ، میشه دوباره قضیه رو بگید

از روی صندلیم بلند شدم به بهانه شستن دستهام رفتم به دستشویی .. وای ، اگه می فهمید گذا شتمش سرکار پو ستمو می کند... پنج دقیقه همونجا موندم اما نمی شد بیشتر موند ، نزدیک بود از بوی گند اونجا خفه بشم پس تنبیه رو به مرگ ترجیه دادم و برگشتم کنار عمه اینا

تا وقتی روی صندلیم بنشینم به هیچ کدوم نگاه نکردم اما بعد از چند دقیقه سرمو بلند کردم و با عمه چشم تو چشم شدم خب از عمه که چیزی نفهمیدم ، به پیل پیکر نگاه کردم خب خدا رو شکر اینم که اصلا نگاهم نکرد ، ز نسو هم که کلا تو باغ نبود

تو ما شین نشدستیم و نمی دونم کجا می ریم فقط خدا کنه به قهقرا نریم ، غذا رو خوردن تحویلم نگرفتن ، تو ما شین نشدستن تحویلم نگرفتن ، با هم حرف زدن باز هم تحویلم نگرفتن خیلی بی تربیتن

موبایلمو از جیبم اوردم بیرون و به فاطمه زنگ زدم ، بعد از ۴ بوق جواب داد — سلام دختر خونه

م*س*تقیم به روبرو نگاه کردم و با صدایی شاد گفتم

— سلام فاطمه ، خوبی خانم؟

— قربونت ، چطوری؟ کجایی؟ تحویل نمی گیری؟

زیر چشمی به پیل پیکر نگاه کردم

_ با چند تا از دوستا اومدم بیرون ، جات خالی خیلی خوش گذشت ، فقط حیف که دوستانم انقدر بی ظرفیت بازی در آوردن روز من هم داره خراب میشه مهندس محمد دنده رو با حرص عوض کرد

_ ای نامرد ، دو ست؟ تو اونجا دو ست پیدا کردی؟ دو ست پسر که نمی تونه باشه چون تو از این کارا نمی کردی

عمه و زنسو با هم صحبت می کردن ، فقط پیل پیکر ساکت بود و به حرفم گوش می داد ، من هم اروم جوری که بشنوه گفتم

_ نه بابا همه دخترن ، مثل دخترا قهر می کنن ، مثل دخترا منتظر ناز کشی هم هستن ، نمی دونن من از این قرطی بازیا بدم میاد

با اخم به پیل پیکر نگاه کردم

_ چه خبر از مامان اینا؟

فاطمه _ همه خوبن ، کی میای؟

یهو یه فکر باحال اومد به ذهنم

_ جدی؟ دیروز اومدن خواستگاریم؟ همون یاشار خودمونو میگی دیگه ،

همونی که فوق تخصص مغز داره و آمریکا زندگی میکنه دیگه

فاطمه _ چی داری برای خودت بلغور میکنی؟

زیر چشمی به مهندسمن که اخماش تو هم بود و دقیق به حرفام گوش می داد نگاه کردم ، بذار خوب حالتو بگیرم

_ اوم نمی دونم ، یادمه بچه که بودم خیلی دو ستش داشتم ، حالا تو این چند

سالی که ندیدمش چه شکلی شده؟

فاطمه خندید

— داری برای کی خالی می بندی؟

— دروغ میگی؟ از برد پیت خوشگل تر شده؟ وایی

ابروهای مهندس رفت بالا

— کم خالی ببند، حداقل یه چیزی بگو که به هیکل و قیافت بخوره، برد پیت تو

رو می خواد چیکار؟

از حرفش خندیدم

— نمی دونم والا، خودمم موندم، باید چند روز بشینم فکر کنم

مسخره بازیه فاطمه هم گل کرد

— آره خوب فکر کن چون پس فردا پرواز داره

این هم خوشش اومده

— نه! یعنی گفته می خواد اون دوتا کارخونه فرش و سیمانش رو به اسم من

کنه؟

— آره می خواد کارخانه سیمان به اسمت کنه تا دهننتو سیمان بگیره برای کسی

خالی نبندی

— آخه چرا انقدر بذل و بخشش می کنه، من یادمه از همون بچگی ما عاشق

هم بودیم، فاصله سنیمون فقط یه خورده زیاده نه؟ ۶ سال زیاد نیست؟

به فاصله سنی خودمو پیل پیکر اشاره کردم تا یه خورده بسوزه

— ای دختره عقده ای، مثل اینکه واقعا داری می ترشی، نگران نباش به ممد

آقا بقال محل می گم بیاد بگیرت، فقط نبیرش از تو بزرگتره که اونم مشکلی

نیست

ای بابا هر کی دورمون جمع شده اسمش محمده

_ فاطمه به مامان اینا بگو یه هفته به من وقت بدن تا خوب فکر کنم بعدا تماس

میگیرم ، فعلا کاری نداری؟

_ نه قربون دختر خالی بندمون ، مراقب خودت باش

_ باشه عزیزم ، خداحافظ

_ خداحافظ

تماس رو قطع کردم و به مهندس نگاه کردم

_ چه همه چی قاطی شده ، نه مهندس؟

_ بله ، درسته

الان اشتی کردیم؟

همون لحظه گوشیش زنگ خورد ، گوشیشو برداشت و به صفحهش نگاه کرد

_ سلام مامان

خب صدای طرف مقابل نمی اومد و فقط مکالمه مهندس رو می شنیدم

_ قربونت برم

_ با چند تا از دوستا اومدم بیرون ، چی؟

_ باشه ، چشم ، کاری ندارین؟ خداحافظ

مهندس رفت تو فکر ... چی شد؟

.....

چهار روزه مهندسمو ندیدم ، عمه و زنسو هم که انگار کنگر خوردن و لنگر

انداختن ، این عمه ما بخواد اینجوری رفتار کنه هیچ وقت نمی تونه شوهر کنه

، خودش که میگه این چند روز رو اینجا مونده تا شهامتشو جمع کنه و بره پیش آقاچون، تو این چهار روز دوباره افتادم به جون باغ اما، چرا این گنج پیدا نمیشه؟ حتما باید اخر کار پیدا کنم؟ خب اینجوری خیلی مسخره بازیه، قشنگیش این بود که همون روز اول که با گنج یاب شروع به کار کردم گنج رو پیدا می کردم، اینجوری مزه نمی ده.

برای عمه و زنسو سیم کارت خریدم و بهشون دادم تا در تماس باشیم، شماره عمه رو به اسم رخساره، زنسور رو هم به اسم محمد سیو کردم، تعداد شماره های محمد تو گوشیم شده دوتا، یکی زنسو و یکی مهندس

.....

بالاخره عمه تشریف مبارک شو برد، موقع رفتن گفت که با اراده ای قوی! میرم پیش آقاچون، خدا کنه بتونه را ضییش کنه صبح که از خواب بیدار شدم و رفتم به باغ سعیده رو دیدم که با ظاهری آشفته جلوی در خونش ایستاده، با دیدن حالش رفتم کنارش

—چی شده سعیده جون؟

—خانم، داداشم، بیچاره شدم

—داداشت چی شده؟

با دوتا دست محکم کوبید روی سرش، از دیوار سر خورد و روی زمین نشست من هم کنارش نشستم و بازو شو گرفتم

—داداشت چی شده؟

گریه و مویه می کرد

—جوون مرگ شد، بی داداش شدم، بچش بی پدر شد، خدایا!!!!

با صدای در حیات برگشتم به اون سمت ، سید با چهره ای در هم و غمگین
اومد کنار مون

_ چی شده سید؟ سعیده چی میگه؟

_ دیروز داداشش از سرکار بر میگشسته خورش که یه ماشین می زنه بهش ، نامرد
فرار کرد و اون بیچاره رو گذاشت ، دیر بردنش بیمارستان ... فوت شده
آخی ...

_ غم اخرتون باشه ، خدا رحمتش کنه

سعیده رو ب*غ*ل کردم ، بیچاره یه لحظه هم گریش بد نمی اومد ، همونجور
که سعیده ب*غ*لم بود به سید گفتم

_ خب شما چرا اینجایی؟ پاشین برین دیگه ، سعیده داره خود شو میکشه ،
حداقل اگه اونجا باشه پیش خانوادش خودشو خالی میکنه

_ نمی شه خانم ، من که نمی تونم شما رو تنها بذارم ، از اینجا تا کرمانشاه
می دونین چقدر راهه؟

به اینکه تنها میشم فکر نکرده بودم اما حالا سعیده مهم تر بود

_ خب شما برین ، نگران من هم نباشین نمی ترسم ، فقط سه روزه برگردین ،
اگه حال سعیده هم خیلی بد بود یه مدت بذارینش پیش خانوادش

_ همیشه خانم ، اصرار نکنین

_ ای بابا سید ، زنت داره از دست می ره اون وقت تو به فکر کارت می؟ پاشو
وسایلتو جمع کن

به زور و تهدید سید و سعیده و راهی کردم ، حالا تو یه باغ بی سرو ته تنها هستم ، تنها در باغ باغ تو روز تر سناک که نیست هیچ ، دلر با هم هست مخصوصا وقتی که باد به بوته های سویای سی چهل سانتی می خوره و اون بوته ها مثل موج دریا تکون می خورن دیگه محشر میشه ، اما شب رو نمی دونم ، چند وقته شبها تنها نبودم ... به نظرم بهتره فردا برم خونه ، اینجا تنها امنیت نداره ، الان هم که ساعت ۴ عصره وقت خوبی برای رفتن نیست تا شب خودمو با اینترنت و چت مشغول کردم ، یه خورده با دوستانم حرف زدم ، یه خورده ملت رو سرکار گذاشتم اما بیشتر سرکار گذاشته روحمو جلا داد از قدیم گفتن لذتی که در سرکار گذاشتن مرد هست در هیچ کار دیگه ای نیست .

با شنیدن صدای اذان در و پنجره ها رو بستم ، یادمه مادر بزرگم همیشه میگفت قبل از اذان مغرب در و پنجره های خونه رو ببندید تا برکت از خونه نره بیرون ، حالا من به راست و دروغش کار ندارم اما به نظرم چیز قشنگی بود ، در ورودی رو هم قفل کردم ، با گفتن اذان انگار یه ترسی تو وجودم نشست ، برای غلبه به ترسم وضو گرفتم و نماز خوندم ، بعد از اتمام نماز نشستم پای تلویزیون که تلفن زنگ خورد من هم گوشی رو برداشتم

_بله

سکوت

_ الو ، بفرمائید

بازم سکوت

گوشی رو قطع کردم ، این چند وقتی که اومده بودم اینجا خیلی از این تلفن
مزاحما داشتم . دوباره تلفن زنگ خورد

_ بله؟

سکوت

_ چرا حرف نمی زنی مزاحم؟

سکوت

بازم گوشی رو قطع می کردم ، هیچ وقت در روز دو بار زنگ نمی زدن

ضربان قلبم بیشتر شد

_ نه بابا هیچی نیست ، من که اصلا نمی ترسم

رفتم به آشپزخونه تا غذا در ست کنم ، یه چیزی در ست کنم که وقتمو بگیره ،
چی بهتر از اولویه ، سیب زمینی و تخم مرغ و گوشت رو گذاشتم اب پز بشن
و دوباره برگشتم به سالن .

دوباره تلفن زنگ خورد ، به ایدی کالر نگاه کردم ببینم شماره چنده که یادم

اومد باطری تلفن خراب شده بود هنوز باطری جدید نخریدم

_ الو

سکوت

_ مگه مرض داری هی زنگ می زنی مزاحم؟

سکوت

گوشی رو دوباری قطع کردم ، ملت مردم آزار شدنا

گوشیمو برداشتم و یه خورده بازی کنم که صدای زنگ ایفون بلند شد ، رفتم
کنار ایفون

_ جواب بدم؟ نه ، من یه دختر تنهام شاید دزدی چیزی باشه ، اوممم اما بهتره
جواب بدم ، شاید عمه اینا باشن یا شاید اقا جون باشه وای نمی دونم
جواب بدم یا نه؟

دوباره زنگ زدن

_ چی کار کنم ؟ اها صدامو کلفت می کنم جواب می دم ... نه ضایست
باز هم زنگ زدن که ناغافل جواب دادم

_بله

هیچ حرفی نزدن

_ کیه؟

بازم حرف نزدن

گوشی رو گذاشتم سر جاش

قلبم با قدرت ده هزار بار در دقیقه می زد ، وای خدا دزده

دویدم سمت مبل و پشتش قایم شدم ، تند نفس می کشم ، دوباره زنگ زدن

هم تلفن و هم ایفون

_ وای خدا ، من می ترسم

گریم در اومدم

زنگ تلفن و ایفون یک لحظه هم قطع نمی شدن ، از پشت مبل اومدم بیرون

تا در ورودی رو چک کنم ، یه خورده دلم گرم بود که در و پنجره ها محافظ

دارن . رسیدم به در که خدار و شکر قفل بود . کنار پنجره ایستادم و کمی پرده

روکنار کشیدم

_وای خدایا

نشستم پای پنجره و بلند جیغ کشیدم ، از ترس نمی تونستم نفس بکشم ،

سرمو با ترس به راست و چپ می چرخوندم

_بسم الله الرحمن الرحيم

یاد اون شب افتادم که سید گفت اینا جن هستن گفت اعوذ بالله من الشیطان

الرحيم

پاهامو توب*غ*لم جمع کردم با گریه گفتم اعوذ بالله من الشیطان الرحيم

که صدای در حیاط اومد ، انگاریه نفر با سنگ محکم می کوبه به در حیاط ،

از روی زمین بلند شدم و دویدم تو اتاقم ، چاقویی که چند ماه پیش خریده

بودم رو با ترس از زیر تخت در اوردم و برگشتم به سالن ، صدای در بیشتر

شده بود ، زنگ ایفون و تلفن هم بی کار نبودن دوباره رفتم کنار پنجره و به باغ

نگاه کردم فضای بیرون وحشتناک بود سویاها شدیداً تگون می خوردن ، نور

قرمز هم از ته باغ معلوم بود اما کمی نزدیکتر شده بود .

دوباره روی زمین نشستم و چاقورو محکم فشار دادم ، مثل جنین تو خودم

جمع شده بودم و گریه می کردم ، صدای در حیاط بیشتر شده بود ، چهار

دست و پا رفتم کنار میز و موبایلم رو برداشتم ، همینجور گریه می کردم

_ خدایا به کی زنگ بزnm ، می دونم امشب همینجا می میرم

دوباره زدم زیر گریه

همینجور گریه می کردم و لیست شماره ها رو بالا و پایین می کردم که چشمم خورد به اسم محمد ، بیشتر گریه کردم ، می دونستم انقدر از دستم شاکیه که جوابمو نمی ده

گریم بند نمیداد شمارشو گرفتم ، بعد از سه تا بوق جواب داد اونم به خارجگی ، محکم زدم به سر خودم و میون گریه خندیدم به جای این محمد به اون محمد زنگ زد یعنی زنسو .

با بیشتر شدن صداها خندم خفه و گریم بلندتر شد ، شماره اون یکی محمد رو گرفتم و زنگ زدم این هم بعد از سه تا بوق جواب داد
با صدایی کمی شیطونو فوضول جواب داد
_ بله؟

با گریه و صدایی گرفته گفتم

_ الو ، اقا محمد کمک کن می خوان منو بکشن

بعد هم با صدای بلند دماغمو کشیدم بالا

فکر کنم هول شد یا نفهمید قضیه چیه

_ کی می خواد بکشت ، اصن تو کی هستی؟

_ مسرورم ، سحر مسرور ، می خوان منو بکشن ... سکسکه کردم ... اونا می

خوان من بمیرم

با فریاد گفت

_ غلط کردن الان کجایی ، ادرستو بده

_ تو باغم ، کمکم کن

گوشی رو قطع کرد ، گوشیه چاقو رو محکم گرفتمو پشت مبل پنهون شدم

– یعنی می رسه؟ زود می رسه؟

یه کور سوی امیدی توقلبم رو شن شد که با ضربه ای که به در سالن خورد خاموش شد و افتاد ته چاه ، بلند جیغ کشیدم و چسبیدم به در حتی نفس هم نمی تونم بکشم ، انگار چند نفر با هم افتادن به جون در و پنجره ها، بعدش هم شیشه یکی از پنجره ها خورد شد ، فکر کنم چند دقیقه ای که برام به اندازه چند قرن بود به پنجره کوبیدن که ناگهان همه صداها قطع شد ، نه صدای در می اومد و نه تلفن و نه ایفون اما من مثل سنگ شده بودم و حتی نمی تونستم از جام تکون بخورم ، با صدای زنگ گوشیم از ترس جیغ کشیدم و گوشیمورو زمین پرتاب کردم اما با دیدن اسم محمد سریع جواب دادم

– چرا جواب نمی دی ؟ درو باز کن

– باشه باشه

از جام بلند شدم و دویدم کنار ایفون و در رو باز کردم در عرض کمتر از ۳۰ ثانیه صدای محمد از پشت در سالن اومد

– سحر ، سحر درو باز کن ، کجایی؟ سحر؟

با ترس در سالن رو باز کردم

– سحر، خوبی؟

دستگیره در رو گرفتم و روی زمین نشستم ، حالا گریه نکن کی گریه کن

– سحر آروم باش ، من اینجا ، سحر عزیزم به من نگاه کن ، دیگه نترس

گریم با دیدنش شدید تر شده بود ، هر حرفی که می زد من بدتر گریه می کردم ، جووری گریه می کردم که انگار شیر فلکه مرکزی اب شهر رو باز کرده بودن

_ سحر حرف بزن ، ببینم چی شده

سرمو با گریه بلند کردم وگفتم

_ می خواستن منو بکشن

_ کی می خواست بکشت ؟

_ نمی دونم

فکر کنم تو دلش گفت اینم شد جواب؟

_ پاشو پاشو بیا رو مبل بشین ، پاشو

بی رمق از روی زمین بلند شدم و روی نزدیکترین مبل نشستم پیل پیکر هم

رفت به آشپزخونه و نمی دونم چیکار می کرد

_ قندت کجاست؟

_ افتاده

_ کجا؟

_ فکر کنم توج*ی*گ*رم یا کلیم ، البته چون رشته دبیرستانم ریاضی بود

دقیقا نمی دونم کجا می افته

از آشپزخونه با یه لیوان آب اومد بیرون و خندید

_ حالت خوبه ؟

_ نه

_ معلومه که حالت اصلا خوب نیست ، منظورم قده ، قند تو قندون

بی آبرو شدم

_ روی میز

اومد کنارم و در قندون رو باز کرد و همه قندا رو ریخت درون لیوان ، بعد از

اون هم لیوان رو تکون داد

_ اه ، این قندا چرا آب نمی شن

اومد مثل انسانهای اولیه از انگشتش به جای قاشق استفاده کنه و اب رو به هم

بزنه که گفتم

_ قاشق تو اشپز خونست

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد

_ حالت خوبه ؟

گریم در اومد

_ هنوز نه

د نامرد حداقل اگه ب*غ*ل نمی کنی مثل بچه آدم ناز بکش

رفت به آشپزخونه و یه قاشق برداشت و بالاخره یه آب قند بهدا شتی برای من

درست کرد

_ بیا اینو بخور ، فشارت افتاده پایین ، بخور دختر جون ، زود باش

لیوان رو آورده بود جلو و چسبوند بود به لبم و هی فشار می داد ، انقدر این

لیوانو به لب من چسبوند که سرم کاملاً متمایل شد به عقب . لیوان رو از

دستش گرفتم و با اخم آب قند رو خوردم ، اون هم ساکت روبروی من نشست

و نگاهم کرد

_ حالت بهتره

قرص حالت خوبه خورده ؟

— یه خورده بهترم

وای آگه نمی اومد چی می شد؟

— حالا بگو اینجا چه خبر بود ، چرا گریه می کردی؟

تمام اتفاقاتی که تو این یکی دو ساعته اتفاق افتاد رو تعریف کردم اون هم بین

حرفام سوالاتی می پرسد تا اینکه حرفام تموم شد

— پس چرا یهو همه چی قطع شد ، اون نور ته باغ چی ؟

سریع بلند شدم و رفتم کنار پنجره اون هم اومد پشتم ایستاد اما از نور خبری

نبود

— حرفامو باور ندارین ، نه؟

— چراغ قوه داری؟

— بله

چراغ قوه رو آوردم

— بیا بریم اونجایی که گفتمی نور بود

— باشه

جلوتر از من راه افتاد ، تازه به لباساش نگاه کردم ، شلوار گرمکن خاکستری با

تیشرت سبز ، به خودم هم نگاه کردم ، یه شلوار گرمکن سیاه و تیشرت صورتی

، برا من خوشگلتر بود ، دو قدم برداشتم و بلند گفتم

— لباس من از لباس شما خوشگلتره

برگشت و رو بروی من ایستاد و با لبخند نگاهم کرد

دستمو به سرم کشیدم

— چه جالب ، با اینکه موهای من هم کوتاهه از موهای شما خوشگلتره

_ اما رنگ موهای من قشنگ تره

_ ببخشیدا موی من به چهرم میاد پس مال من خوشگلتره

_ اون که بله ، کلا این تیپت هم قشنگه ، من که خیلی خوشم اومد

ناگهان مغزم سوت کشید ، من دارم چه غلطی می کنم ؟ جیغ بلندی کشیدم و

دویدم سمت اتاقم

_ خاک تو گورت سحر ، یک عمر عبادت کردی و حالا یک لحظه ای گند

زدی به تمام اعتقادات

من خر عین الاغ با یه تیشرت شلوار جلوش ایستادم هیچ ، حالا دارم در مورد

تیمون هم نظر می دم

صدای پیل پیکر اومد

_ من که چیزی ندیدم

خفه شو پسره بی حیا ، مانتو شالمو پوشیدم بدبختی اینه که دیگه روم نمیشه

برم جلوش اما... اه لعنت به این شانس گندم

سرمو انداختم پایین و برگشتم به سالن

_ بریم ؟

صداش پر از خنده بود ، هول شدم

_ کجا بریم ؟

بلند خندید

_ ته باغو چک کنیم دیگه

گند رو گند

_ بفرمائید

با هم راه افتادیم ، چند قدم رفته بودیم که یادم افتاد پیل پیکر هم غریبست چرا من دارم بهش اعتماد می کنم ؟ دارم باهاش می رم ته باغ ؟ خطرناک نیست ؟ چه می دونم والا فعلا که دم دست و قابل اعتماد ترین ادم همین مهندس خودمونه

_ کی می خواست بکشت ؟

_ نمی دونم

فکر کنم تو دلش گفت اینم شد جواب ؟

_ پاشو پاشو بیا رو میل بشین ، پاشو

بی رمق از روی زمین بلند شدم و روی نزدیکترین میل نشستم پیل پیکر هم رفت به آشپزخونه و نمی دونم چیکار می کرد
_ قندت کجاست ؟

_ افتاده

_ کجا ؟

_ فکر کنم توج*ی*گ*م یا کلیم ، البته چون رشته دبیرستانم ریاضی بود
دقیقا نمی دونم کجا می افته

از آشپزخونه با یه لیوان آب اومد بیرون و خندید
_ حالت خوبه ؟

_ نه

_ معلومه که حالت اصلا خوب نیست ، منظورم قده ، قند تو قندون

بی آبرو شدم

– روی میز

اومد کنارم و در قندون رو باز کرد و همه قندا رو ریخت درون لیوان ، بعد از

اون هم لیوان رو تکون داد

– ااه ، این قندا چرا آب نمی شن

اومد مثل انسانهای اولیه از انگشتش به جای قاشق استفاده کنه و اب رو به هم

بزنه که گفتم

– قاشق تو آشپزخونست

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد

– حالت خوبه ؟

گریم در اومد

– هنوز نه

د نامرد حداقل اگه ب*غ*ل نمی کنی مثل بچه آدم ناز بکش

رفت به آشپزخونه و یه قاشق برداشت و بالاخره یه آب قند بهداشتی برای من

درست کرد

– بیا اینو بخور ، فشارت افتاده پایین ، بخور دختر جون ، زود باش

لیوان رو آورده بود جلو و چسبوند بود به لبم و هی فشار می داد ، انقدر این

لیوانو به لب من چسبوند که سرم کاملاً متمایل شد به عقب . لیوان رو از

دستش گرفتم و با اخم آب قند رو خوردم ، اون هم ساکت روبروی من نشست

و نگاهم کرد

– حالت بهتره

قرص حالت خوبه خورده؟

– یه خورده بهترم

وای آگه نمی اومد چی می شد؟

– حالا بگو اینجا چه خبر بود، چرا گریه می کردی؟

تمام اتفاقاتی که تو این یکی دو ساعته اتفاق افتاد رو تعریف کردم اون هم بین

حرفام سوالاتی می پرسد تا اینکه حرفام تموم شد

– پس چرا یهو همه چی قطع شد، اون نور ته باغ چی؟

سریع بلند شدم و رفتم کنار پنجره اون هم اومد پشتم ایستاد اما از نور خبری

نبود

– حرفامو باور ندارین، نه؟

– چراغ قوه داری؟

– بله

چراغ قوه رو آوردم

– بیا بریم اونجایی که گفتمی نور بود

– باشه

جلوتر از من راه افتاد، تازه به لباساش نگاه کردم، شلوار گرمکن خاکستری با

تیشرت سبز، به خودم هم نگاه کردم، یه شلوار گرمکن سیاه و تیشرت صورتی

، برا من خوشگلتر بود، دو قدم برداشتم و بلند گفتم

– لباس من از لباس شما خوشگلتره

برگشت و روبروی من ایستاد و با لبخند نگاهم کرد

دستمو به سرم کشیدم

_ چه جالب، با اینکه موهای من هم کوتاهه از موهای شما خوشگلتره

_ اما رنگ موهای من قشنگ تره

_ ببخشیدا موی من به چهرم میاد پس مال من خوشگلتره

_ اون که بله ، کلا این تیپت هم قشنگه ، من که خیلی خوشم اومد

ناگهان مغزم سوت کشید ، من دارم چه غلطی می کنم ؟ جیغ بلندی کشیدم و

دویدم سمت اتاقم

_ خاک تو گورت سحر ، یک عمر عبادت کردی و حالا یک لحظه ای گند

زدی به تمام اعتقادات

من خر عین الاغ با یه تیشرت شلوار جلوش ایستادم هیچ ، حالا دارم در مورد

تیمون هم نظر می دم

صدای پیل پیکر اومد

_ من که چیزی ندیدم

خفه شو پسره بی حیا ، مانتو شالمو پوشیدم بدبختی اینه که دیگه روم نمیشه

برم جلوش اما... اه لعنت به این شانس گندم

سرمو انداختم پایین و برگشتم به سالن

_ بریم ؟

صداش پر از خنده بود ، هول شدم

_ کجا بریم ؟

بلند خندید

_ ته باغو چک کنیم دیگه

گند رو گند

_ بفرمائید

با هم راه افتادیم ، چند قدم رفته بودیم که یادم افتاد پیل پیکر هم غریبه‌ست چرا من دارم بهش اعتماد می‌کنم ؟ دارم باهاش می‌رم ته باغ ؟ خطرناک نیست ؟ چه می‌دونم والا فعلا که دم دست و قابل اعتماد ترین ادم همین مهندس خودمونه

از روی مبل بلند شد و از خونه رفت بیرون ، من هم درها رو قفل کردم و با ترس و لرز سوار ماشین شدم ، خدا آخر و عاقبت امشب رو ختم به خیر کنه ، هنوز ۳۰ دقیقه از راه افتادن ماشین نگذشته بود که گفت

_ من آخرش نفهمیدم تو برای چی اومدی به این باغ ؟

سحر نیستم اگه بذارم تو بفهمی

_ هیچی همینجوری ، همه بچه‌ها که نمی‌تونن شغل پدر و مادرشون رو ادامه بدن ، همیشه همه تحصیل کرده باشن ، کشاورز و کارگر و رفتگر هم باید باشه دیگه ، مگه نه ؟

اوه چه متن ادبیه بلند و بالایی ، با اینکه به جمله "دروغگو سگه" شدیداً اعتقاد دارم اما فعلا بی خیال

_ اها پس اومدی به آبادنی کشور کمک کنی ؟

بشکن زدم

_ آفرین دقیقاً همینه

_ اها

یه جورری گفت اها که انگار می‌خواست بگه خر خودتی ، که خر خودشه

– بچه چندمی؟

– ته تغاری

البته از قدیم گفتن نود درصد ته تغاریا قرار بود فقط ب*و*سه باشن ...

خنخنخ

دنده رو جا بجا کرد

– چه جالب ، چند تایین؟

– ۶ تا ، ۵ تا داداش دارم و تک دختر خانواده هستم

با ذوق به من نگاه کرد ، مثل اینکه خوشش اومد

– خیلی جالب شد

– چرا؟

– چون ما هم ۶ تا هستیم ، البته ۵ تا دختر و من تک پسر

– اوه بلا به دور ، بیچاره خانمتون ، می افته بین قوم خواهر شوهر ، خواهراتون

از اون گیرا هستن؟

– گیر نیستن اما خیلی شر و شیطونن ، بچه هاشون که واویلا

– حالا بچه چندمی هستین؟

– من سومی ، بذار دقیق بگم ، خواهر اولم ۳۳ سالشه ، دومی ۳۱ ، من هم که

می دونی ، چهارمی و پنجمی هم که دوقلو هستن و ۲۴ ساله و اخری که مایه

خجالت ماست

وا چرا تهمت می زنه ؟ من از کجا می دونم ؟

– چرا خجالت؟

_ سه سالشه

_ جدی نمی گین؟

_ باور کن جدیم

منفجر شدم از خنده، یعنی آخر آبرو ریزیه بچه بزرگه ۳۳ سالشه آخریه ۳ سالشه، ته تغاریا اینا از اون ب*و*سه ها بود، جالبیش این بود که خودش هم می خندید

_ ما مانم ۱۵ سالش بود که اولین خواهرمو به دنیا آورد، بابام هم تو ۲۰ سالگی بابا شد

_ چه زود ازدواج کردن، پس پیر نیستن؟

_ نه بابا، از منم جونترن، یعنی جونتر شدن، مخصوصا سر این ته تغاریه، حالا اگه گفتی فاجعه بارتر چی بود
_ چی بود؟

_ مامان و پریمه با هم باردار شدن، پریمه خواهر بزرگمه، اقا آبرو برامون نمود، مامان خودشو تو هزار پستو قایم می کرد، اما بابام از ذوق رو پاش بند نبود

ای بدبختی، خیلی از پریمه خوشم می یاد که هم شده زن داداشم و هم خواهر شوهرم؟

_ اتفاقا جالب بوده

کمی شاکی و کمی خندان گفت

_ کجاش جالبه، من تا دو سالگی نرگس همراهش بیرون نرفتم، می دونی چرا؟

۲۰ سوالیش گرفته امشب

– چرا؟

– آخه یه بار همون اوایل تولد نرگس با خانوادم رفتم بیرون واز شانسم نرگس ب*غ*لم بود ، آقا اون روز هر کی به من رسید گفت الهی چقدر زود بابا شده ، وای فلانی اسم دخترت چیه ، وای ، وای ، همه دختری خوشگل هم از اطرافم پراکنده شدن

دستمو گرفتم جلوی دهنم و خندیدم

– وای چه غمگین ، خیلی سخت بود نه ؟

با غم گفت

– آره ، خدا برا هیچ کس همچین چیزی نخواه ، هر کی به بابا و مامان می

رسید می گفت سر پیری و معرکه گیری؟

خلی دلش پره ها.

ساعت ۳ شب بود که ماشین به پت پت افتاد

با نگرانی گفتم

– چی شده ؟ خراب شده ؟

ابروهاشو تو هم کشید

– نمی دونم

بعد از چند دقیقه ماشین خاموش شد

– بنزینش تموم شده ؟

– نه

از ماشین پیاده شد من هم متعاقبا از ماشین پیاد شدم ، کاپوت ماشینو بالا زد و با نور موبایلش به موتور ماشین نگاه کرد

_ درست میشه؟

_ نمی دونم ، باید نگاه کنم

_ نمی دونستم اینجور ماشینا هم خراب می شن

با تمسخر نگاهم کرد

_ چرا خراب نشن؟ مگه از بهشت اومدن

خب چیه ، بیا منو بخور

اخم کردم و دوباره سوار ماشین شدم ، جناب مهندس هم ۱۰ دقیقه با ماشین

ور رفت و بعد با اخمهایی در هم سوار ماشین شد

_ مثل اینکه امشب اینجاییم

_ چرا؟

_ درست نمیشه ، باید تعمیرکار ببینش

_وای

_ شرمنده اما حالا که خراب شده نمی تونم کاریش کنم

_ خب برای یکی از ماشینا دست تکون بدیم

غرید

_ اها که تنهایی باهاشون بری؟

هول شدم

_ نه ، یکی بیاد ماشینو بکسل کنه

صندلیشو داد عقب و راحت لم داد

– هیچ کس این موقع شب به کسی اعتماد نمی کنه
 خب چه کاری بود، اگه قرار بود امشب تو این ماشین بخوابم چرا تخت خواب
 خوشگلمو تو اون باغ ول کردم؟

از خدا چه پنهنون جرات نمی کردم بخوابم، گوشیمو برداشتم و یه خورده بازی
 کردم، کمی هم رمان خوندم، سپیده صبح یواش یواش می دمید و پیل پیکر
 آروم خوابیده بود، خوبه خروپوفی نیست، من از مرد خروپوفی بدم میاد
 هنوز کمی تا طلوع آفتاب مونده بود که یادم اومد نماز صبحمو نخوندم، سریع
 از ماشین پیاده شدم و با بطری کوچیک آب معدنی که همیشه همراهم هست
 وضو گرفتم. مهری رو هم که همیشه تو کیفم بود رو برداشتم و روی روسری
 که الان ازش به عنوان جانماز استفاده کردم گذاشتم، خوبه که همیشه شال یا
 روسری اضافه همراهم هست. سلام نمازم رو دادم که صدای پیل پیکر رو
 شنیدم

– چرا منو بیدار نکردی؟ پاشو تا نمازم قضا نشده

– وضو گرفتین؟

– آره

پیل پیکر هم نمازشو خوند و کنارم ایستاد
 بطری آب معدنیمو برداشتم و خواستم آب بخورم که صدای محمد بلند شد

– چیکار می کنی؟

با تعجب بهش نگاه کردم

– آب می خورم دیگه

_ مگه روزه نداری؟

قاطی کرده؟ روزه برای چی؟

_ نه برای چی روزه داشته باشم؟

یه جورى نگاهم کرد که نفهمیدم چجوریه

_ فکر نمی کردم از اوناش باشی

با اخم گفتم

_ از کدوماش؟؟

_ همونایی که ماه رمضان روزه نمی گیرن

_ ماه رمضان؟

_ آره دیگه ، امروز اولین روز ماه رمضان

اشکم در اومد

_ تو رو خدا ، جدی می گین؟ کی ماه رمضان اومد و من نفهمیدم

ابروهاش رفت بالا

_ حالا چرا گریه می کنی؟

_ آخه من عاشق ماه رمضانم ، تا پار سال که خونه خودمون بودم کلی تدارک

برای شروع ماه مبارک می دیدم ، اما الان... اصن نفهمیدم کی اومد ، وای پس

زودتر بریم که تا قبل از اذان ظهر خونه باشیم ، وگرنه روزم باطل میشه

سرشو خاروند

_ آره یادم نبود

چند دقیقه‌های کنار خیابون ایستادیمو برای ماشینا دست تکون دادیم که بالاخره
 یه نیسان نگه داشت و ماشین رو تا تعمیرگاه بوکسل کرد ، تعمیرکار هم اومد
 کنار ماشین ایستاد و با ابروی بالا رفته گفت

— اسم ماشینت چیه ؟

یعنی اسم ماشینو نمی دونه؟

من — اسمش صغری است اما ما صداهش می کنیم پارمیدا

چهره محمد از خنده گلگون شد ، تعمیرکار هم با خم گفت

— پس پارمیدا خانمو ببرین یه جای دیگه چون اینجا فقط تعمیرگاه پژوئه

من و محمد هر دو به بنر تعمیرگاه نگاه کردیم ، نوشته بود تعمیرگاه پژو ، عجب

ضایع بازی شد

محمد — ببین داداش من ، فقط یه نگاه بنداز ، همین

— تخصص من پژوئه ، اگه ماشینتو ناکار کنم خودت یقمو می چسبی ، شرمنده

— اشکال نداره داداش ، اگه میشه یه کاریش کن ، ما هر دو زبون روزه ایم ، اگه

دیر برسیم خونه روزمون باطل میشه ، راضی به باطل شدن روزه ما هستی؟

— استغفرا.. ، خانم برو انور تا من کاپوتو بالا بزنم

نیم ساعت با ماشین ور رفت تا بالاخره ماشین روشن شد

.....

— آقای پیل پیکر شما همین جاها پیادم کنید ، من تاکسی میگیرم خودم می رم

، شما هم برین خوتون تا روزتون باطل نشده

— برای بار نمی دونم چندم هزارم می گم نه ، خودم می برمت ، جاده هم که خلوته ، چقدر تا خونتون مونده ؟

— نزدیک ۱/۳۰ ساعت

— خب ، الان که ساعت ۷ صبحه ، تا قبل ۹ تورو می رسونم و دوباره بر میگردم بدون هیچ مشکلی پس دیگه حرفی نباشه

خدا رو شکر جاده خیلی خلوت بود ، فکر کنم خدا فهمیده ما افتادیم تو هچل بعد از یک ساعت رسیدیم خونه ما ، از ماشین پیاده شدم

— آقای پیل پیکر ، تورو خدا وقتی رسیدین خونتون برام پیام بدین خیلی عذاب وجدان دارم ، به خاطر من شما هم دچار مشکل شدین

آره جون خودم عذاب وجدان دارم ، البته تقصیر خودم نیستا یه چیزی مثل کرم افتاد تو جونم تا باهاش در تماس باشم ، آخه خیلی نگران بودم تنها می خواد برگرده خونش اونم با لب تشنه... دروغگو هم سگه

با لبخند گفت

— به خانوادت سلام برسون

— شما هم سلام برسونین ، مراقب خودتون هم باشید

— خداحافظ

— خداحافظ

تا زمانی که ماشینش از دیدم گم بشه جلوی در خونه ایستادم و بعد رفتم داخل خونه ، در خونه رو باز کردم ، خونه ساکت بود کفشامو در آوردم و گذاشتم تو جاکفشی تا کسی نفهمه اومدم بعد هم پاورچین رفتم به اتاقم ، همین که در اتاق باز کردم دهن و چشمم اندازه هندونه درشت شدن . اینجا چه خبره؟

یعنی این فنچا او مدن اتاق من روز زیر و رو کردن؟ با حرص لباسمو در آوردم و یه لباس راحتی پوشیدم و پریدم تو تختم .

به خاطر سر و صدایی که می اومد با عصبانیت از خواب بیدار شدم
_ اه نمی ذارن یه ذره بخوابیم

اما با دیدن ساعت دیواری اتاقم چشمام کامل باز شد
_ چی ساعت هشته؟ یعنی ۱۲ ساعت کامل خوابیدم؟ اذان شده؟ وای محمد
چی شد سالم رسید؟

گو شیمو از روی دراورم برداشتم، یک پیام داشتم، سریع بازش کردم " سلام،
سالم و سر حال موقع اذان ظهر رسیدم خونه، اما فکر نکن نفهمیدما"
یعنی متوجه شد؟ چه سوطی دادم، گوشی رو پرتاب کردم روی تخت .

ساعت هشت و ۲۰ دقیقه بود، بهتره اول اذان بشه بعد برم سر سفره، اینجوری
مزش بیشتر، سورپرایزش هم بیشتره. بر اساس رسم خانواده داداشا اولین روز
ماه مبارک با هم میان اینجا، بماند سروصدایی که تو خونه راه می افته اما
خیلی خوشم می یاد، ۵ دقیقه قبل از اذان هم همه دور سفره می شینن، بدون
غیبت حتی یک نفر، بابا و مامان میشینن بالای سفره، بعد هم داداشا و زناشون
کنار بچه هاشون، من هم که هر دفعه یه جای پاس داده میشم اما اکثرا کنار
فاطمه میشینم، نامردا می خواستن امسال بدون من باشن اما زدم تو حالشون .
شب دوم ماه مبارک و شب شهادت حضرت علی هم همه عموها و عمه ها
خونه آقا جون جمع میشن، احساس می کنم دلم براش تنگ شده، من و این
حسا محاله .. خخنخ

با شنیدن صدای اذان اروم از اتاق او مدم بیرون و رفتم به سالن که سفره رو اونجا انداخته بودن و همه دورش نشسته بودن

— سلام و علیکم و رحمه .. البرکاته ، ای نامردا می خواستین بدون من اولین افطارتونو بخورین ؟

همه شوکه شده بودن ، اولین نفری که به خودش او مد مامان بود که سریع از جاش بلند شد و ب*غ*لم کرد

— سلام ، کی او مدی سحر؟ چرا خبر ندادی؟

— سلام به مامان ، یه دفعه ای شد دیگه ، حس و حال باغ رو نداشتم

خب دروغ هم نگفتم دیگه ، می ترسیدم تو باغ بمونم برا همین حس و حال باغ رو نداشتم

زن داداشا من جمله پریمه جووووون و فاطمه می خواستن بلند شن و ب*غ*لم کنن که گفتم

— بلند نشین ، دارم از گرسنگی می میرم ، بعدا احوال پرس می کنم

از دیدن آقاجون انقدر ذوق کردم که بیا و ببین ، خب آخرین بار آقاجون چی گفته بود؟ گفته بود من با همه فرق دارم ، یعنی منو دوست داره ، خیلی از این رفتار آقاجون شوکه بودم و هستم .

امروز روز دوم ماه رمضونه ، طبق روال هر سال امروز خونه آقاجونیم ، من و فاطمه و هم زودتر از بقیه او مدیم یعنی ساعت ۲ ظهر ، دلم می خواست جدا از همه با آقاجون روبرو بشم . وقتی که ما او مدیم آقاجون تو سالن نشسته بود ،

با خوشحالی رفتم طرفش تا ب*غ*لمش کنم

— سلام آقاجون ، خوبین؟

تا خواستم ب*غ*لش کنم

_ اَههه ، بچه چته ؟ چیکار می کنی ؟

ضایع شدم ، عقب ایستاد و لبخند دندون نمایی زد

_ خوبی آقا جون ؟

یه خورده بهتر شد

_ سلام ، رسیدن بخیر ، بقیه کجان ؟

_ ما زودتر اومدیم

فاطمه _ سلام آقابرگ ، خوبین ؟ نماز و روزه قبول

_ سلام باباجان ، شوهرت خوبه ؟ عبادت تو هم قبول

ها ؟ اینا چرا انقدر صمیمی ان ؟ یعنی فقط من اخ هستم ؟

_ نوید هم خوبه ، دیگه یواش یواش پیداش میشه

از آقا جون جدا شدیم و رفتیم تو یکی از اتاقا تا لباسمونو عوض کنیم ، فاطمه

رفته بود تو ماه پنجم ، شکمش هم که دیگه بیا و ببین من که می دونم چرا

انقدر گنده شده ، بس که داداش من زن ندیده و بچه ندیده هست ، اصن زلیل

عالمه

_ تو چرا انقدر گردالی شدی فاطمه ؟ طبیعیه ؟

لبخند زد

_ آره دیگه ، فقط یه خورده اضافه وزن گرفتم

خبیث نگاهش کردم

_ یادم بنداز یه خورده با نوید صحبت کنم تا انقدر بهت نرسه

محکم زد پشت گردنم

_ حسود نباش خالی بند ، از محمد اقاهاه چه خبر؟

گفت محمد ، از عمه چه خبر؟ چرا نیومده؟

_ من چیکار به پسر مردم دارم؟

دروغم نمیگم ، مثلاً دیروز من که نخواستم برسونتم ، خودش خواست ...

دروغگو هم سگه .. والا !

_ آره می دونم تو که کاری نداری

_ بی خیال ، میگما ، بیا بریم یه خورده اون کتابخونه رو بگردم ، شاید نقشه

چاه نفتی چیزی پیدا کنیم

مثل خر خندید

_ خاک تو سرت ، برای نقشه گنجت که مثل خر تو گل گیر کردی ، باور کن آگه

نقشه چاه نفت پیدا کنی اقا چون می فرستت تا با دندونات زمینو بکنی ، همه

هم موافقت می کنن؟

دستامو زدم به کمرم

_ گفتمی گنج ، چرا این گنج پیدا نمیشه؟ دیگه جون برام مونده

_ پیدا میشه

گوشیم که تو جیب جینم بود زنگ خورد ، بیرون آوردم و به صفحش نگاه کردم

_ سلام آقا سید

_ سلام خانم ، نماز روزه قبول

_ نماز و روزه شما هم قبول ، کاری داشتین؟

_ والا خانم من برگشتم باغ اما دیدم شما نیستی ، کی می یاین خانم؟

_ اقا سید من او دم خونمون ، احتمالا همین روزا میام ، باغ خوبه ؟

_ چطور خانم؟ دوباره خبری شده؟

_ اره سید ، اونجا چه خبر؟

_ هیچ خبری نیست ، همه چیز در امن و امانه

_ خب خدا رو شکر ، راستی سعیده جون خوبه ؟

_ هی خانم چی بگم ؟ گذاشتم پیش خانوادش تا چند روز بمونه

_ باشه سید ، کاری نداری؟

_ سلام برسونین

_ سلامت باشین ، خداحافظ

_ خداحافظ

تماس رو قطع کردم و دوباره گوشی رو گذاشتم تو جیبم

_ بریم کتابخونه خانم مادر

رفتیم به کتابخونه اما به جای اینکه فضولی کنیم نشستیم از زمین و زمان با هم

حرف زدیم ، آخرش هم وقتی به خودمون او مدیم که ساعت ۶ شده بود

_ وای فاطمه ساعت شیشه ، پاشو دیر شد

_ چی دیر شد؟

_ گفتم زودتر بیایم اینجا تا من فرنی بپزم ، پاشو تا دیر نشده مگه یادت رفته هر

سال فرنی افطار رو من می پزم ؟

_ اتفاقا اصن یادم نبود ، اما عجیب دلم برای فرنی های افطارت تنگ شده بودا

_ بسه بسه ، بلبل زبونی موقوف با همین زبونت داداشمو خر کردی دیگه

_ اون که خر خداییه قربونش برم ... دستشو کشید رو شکمش ... مگه نه

مامان

در باز شد

_ خر عمه و مامانشن مگه نه بابا؟

_ ا سلام نوید ، کی اومدی؟

_ سلام ، یه نیم ساعتی میشه

فاطمه صداشو شل کرد و با ناز گفت

_ سلام نویدم ، خوبی؟

_ عق حالم بهم خورد ، فاطمه سلامت خیلی آبکی و چندان بود

نوید خندید و دستشو انداخت روی شونه من و فاطمه

_ به تو چه؟ من خوشم می یاد اینجوری حرف بزنه؟ تو هم برو خودتو برا

شوهرت لوس کن .

فاطمه کرمکی هم با ذوق ابرو بالا انداخت

_ گمشین بابا ، فاطمه بیا بریم فرنییم دیر شد

نوید _ فرنی؟ دروغ؟ وای دهنم آب افتاد

با غرور سرمو بردم بالا

_ بسه بابا بسه ، می دونم فرنی های من بی نظیره نمی خواد خودتو بکشی

نوید مثل موش مرده ها نگاهم کرد

_ سحر جان ، عزیز دل داداش ، یه کاسه اضافه برام کنار می ذاری امشب ببرم

خونه

با غرور سرمو تکون دادم

– حالا بینم چی میشه

دست فاطمه رو کشیدم و رفتیم به آشپزخونه، مونس خانم خدمتکار آقا جون مشغول پختن افطاری بود، مثل همیشه یه گوشه رو برای خودم آماده کردم تا تو دست و پاش نباشم، اخه تا وقتی که کاری به کارش نداشته باشی خوبه، اما خدا نکنه حواسشو از کارش پرت کنی یا بری تو دست و پاش اونوقته که از آشپزخونه پرتت کنه بیرون.

آرد و کره و شیر و شکر رو آماده کردم و نیم ساعتی بهمشون زدم تا یه مخلوط غلیظ و خوشمزه درست شد، حالا نوبت گلاب و وانیل بود

– فاطمه وانیل

وانیلو داد و ریختم تو فرنی

– فاطمه گلاب

فاطمه – گلاب کجاست مونس خانم؟

– تو اون قفسست

به قفسه اشاره کرد و فاطمه رفت و با سه تا شیشه گلاب برگشت

– سه تا شیشه زیاد نیس؟

فاطمه – نه بابا خیلی پختی، باید گلاب هم زیاد باشه

– پس یکی یکی باز کن و بده

دوتا شیشه گلاب ریختم تا رسیدم به شیشه سوم، نصف بیشتر شیشه سومی

رو هم ریختم که فاطمه با جیغ گفت

– نریز نریز

هول شدم و بقیه هم شیشه رو هم خالی کردم

_ چته؟

فاطمه با ترس نگاهم می کرد

_ د میگم چته؟

با لکنت گفت

_ اون .. اون

خندیدم

_ موش دیدی؟ تو فرنییم موش رفته؟

_ به شیشه گلاب تو دستم اشاره زد من هم با خنده به شیشه گلاب نگاه کردم

_ نه ، وای خداجون ، وای وای میکشمت فاطمه خنگ ، بی آبرو شدم

با خشم و عصبانیت به فاطمه که با ترس نگاهم می کرد نگاه کردم

_ مگه کور بودی؟ نمی تونستی روشو بخونی؟

_ وای سحر ، به جون خودم تقصیر من نیست

_ چی چیو تقصیر من نیست؟ به فرنییم گند زدی رفت

با غم به فرنییم که حالا به جای گلاب توش پر بود از عرق نعنا نگاه کردم ،

حیف و هزار حیف

_ سحر

_ با من حرف نزن

_ سحر

برگشتم و بهش نگاه کردم

_ چیه؟

_فکر کنم آگه هل بریزیم خوب بشه

با شک گفتم

_مطمئنی؟

حق به جاب نگاهم کرد

_آره بابا

_مونس خانم ، هل دارین؟

_آره مادر برو از تو یخچال بردار

هل رو از یخچال برداشتم و دم کردم

بعد از بیست دقیقه هل دم کرده رو برداشتم و رفتیم سر وقت فرنی

_چقدر بریزم فاطمه؟

_ بریز میگم بهت

قبل ریختن هل فرنی رو بو کردم ، اوف بوی نعنا می داد ، فاجعه

تا نصف هل رو ریختم که فاطمه گفت بسه ، کمی فرنی رو بهم زدم و نصف

فرنی که سفید بود رو گذاشتم کنار و نصف باقی مونده رو با زعفران رنگی

کردم

سینی کاسه ها رو برداشتمو گذاشتم روی زمین ، ظرف فرنی رو هم گذاشتم

کنارمون ، هر سال عادت داشتیم برای هر نفر درون یه کاسه کوچولو فرنی

بریزیم ، اینجوری طرفداراش بیشتر می شد

فرنی سفید دست من و رنگی دست فاطمه بود

_فاطمه خوب بریز یا

_باشه

هر دو با ملاقه دورنگ فرنی رو کنار همی ریختیم و این می شد فرنی دورنگ با تزئینات اضافه ای که بعدا انجام می شد .

عمو و عمه با خانواده هاشو اومدن . دور سفره افطار نشستیم و منتظر اذان مغرب بودیم ، طبق سنت اولین چیزی که خورده می شد فرنی بود .

یک دقیقه بعداز اذان همه دستارفت تو سفره و قاشق به دست به فرنی حمله کردن ، به تک تک اونها نگاه کردم تا ببینم نظرشون چیه ، اول بابا ، بعد از اینکه یه قاشق خورد صورتش یه جور ناجور شد

_چطوره بابا ؟

سعی کرد لبخند بزنه

_عالیه ، اوممم ، به به

فکر کنم قاشقای بعدی رو به زور خورد ، سریع چرخیدم سمت عمه که یه

جوری به فرنی نگاه میکرد

_عمه ، نظرتون چیه

_در مورد؟

_فرنی

کاسه فرنی رو گرفت و یه قاشق برداشت

_بی نظیره ، خیلی خوشمزس

لبخند زدم _می دونم

خوب شد به حرف فاطمه عمل کردم و توفرنی هل ریختم . مثل اینکه خیلی

طرفدار پیدا کرده

نوبت عمو بود ، عمو یه وردست برداشته بود و گذاشته بود روی کاسه فرنی تا
تو دید نباشه اما نمی تونه از دست من در بره
_ عمو فرنی خوشمزه نشده؟

هول شد

_فرنی؟ راستی فرنی نپختی؟ امسال فرنی های خوشمز تو ندیدم

به فرنیش اشاره زدم ، وردست رو گذاشت کنار

_ا ، این جا بود؟ ندیدم

یه قاشق فرنی رو جوری قورت داد که سبیک گلوش او مد جلو و صورتش شبیه

سکته ای ها شد

_وای چقدر خوشمزس؟ دستت درد نکنه عمو

لبخند بزرگی زدم

_خواهش می کنم عمو

همه خوششون اومده بود ... عادت داشتم هر سال نظر بقیه رو در مورد فرنی

هام بپرسم ، امسال هم مثل هر سال راضی بودن

از مامان نپرسیدم ، حواسم کو

_مامان؟

_جانم عزیزم؟

_فرنی خوب شده؟

_عالی بود مادر

_ نوش جون ... نگاه کردم بینم چقدر فرنی خورده که دیدم ظرفش پشت

کاسه آشه

_ مامان ظرف فری شما که دست نخورده پشت کاسه آشه

مامان هول شد

_ ا، جدی؟ هواسم نبود، الان می خورم

قاشق قاشق فرنی می خورد و با لبخند و چشامی درشت شده نگاهم می کرد،

من هم لبخند زدمو به زن عمو نگاه کردم

_ زن عمو فرنی خوردین

ظرف خالی جلوشو برداشت و با ترس گفت

_ عالی بود سحر جان

_ نوش جون زن عمو

از نوید هم پیرسسم، نزدیک بود یادم بره، نوید ب*غ*ل دستم کنار فاطمه

نشسته بود

_ نوید، فرنیو خوردی؟

_ خوردم خواهرم، عالی بود

_ خوب بود؟ می خوای بازم بیارم؟

دستاشو با ترس آورد بالا

_ وای نه، دل درد میشم، فرنی فاطمه رو هم خوردم

با دوتا کاسه خالی که جلوی اونها بود نگاه کردم، به کاسه فرنی همه حاضرین

که حالا خالی بود نگاه کردم، حالا که همه پسندیده بودن خودم هم بخورم

بینم چه شاهکاری ساختم ، یه قاشق فرنی بردم تو دهنم ، اما خوردنش همانا
و دویدنم سمت دستشویی همانا .

دست و صورتمو شستم از دست شویی اومدم بیرون

_ اوف ، این چه کوفتی بود؟

فاطمه با خنده به دیوار تکیه داد

_ همون کفتی که به زور تو حلقوم این خانواده ریختی

_ خیلی گنده فاطمه ، به تمام معنا مزخرف ، نمی خوام یادم بیاد

_ پس چرا انقدر اصرار داشتی بقیه همه فرنیشونو بخورن

_ چه می دونستم ، گفتن خوشمزس ، منم گفتم بخورن ، وای آقا جونم خورد؟

_ آقا جونو نمی دونم اما اون بیچاره ها از ترس تو خوردن ، وگرنه همون قاشق

اول رو تف می کردن تو سر و صورتت

_ بس کن دیگه حالمو به هم زدی ، مگه من لولو هستم که بترسن ؟

_ با این اخلاق تو باید هم ترسید ، سیریش تر از تو تو این خاندان نیست ،

بدبختا می دونستن اگه نخورن به زور میریزی تو حلقومشون و کاسه دوم و

سوم رو هم میاری

_ جدی انقدر جذبه دارم؟

_ بیا بریم که گرسنم

با هم برگشتیم سر سفره ، دوباره به همه نگاه کردم ، همه حا ضرین به کاسه

فرنیهای خالیشون نگاه می کردن

_ شرمنده ، فرنی زیاد جالب نشد

یه نفس راحت کشیدن و به من نگاه کردن

بابا _ خوب بود بابا جان

عمه _ آره مادر خیلی خوب بود ، حالا چی ریخته بودی توش؟

_ عرق نعنا

امشب چقدر شبیه سگته ای ها میشن ؟ یه موقع سگته نکنن

دیگه کسی از ترس حرفی بهم نزد ، می ترسیدن از باقی مواد تشکیل دهنده

فرنی مثل مرگ موش و سیانور هم خبر دار بشن ...

بعد از افطار وقتی خواستیم ظرفها رو بشوریم به راز کاسه های خالی فرنی

همه حاضرین پی بردم ، نامردا فرنی ها شونو ریخته بودن توی کاسه آش تا من

نبینم ..

بعد از سه روز دارم برم میگردم نور ، خیر سرم دیگه برای خودم خونه زندگی

دارم ، حس دختر شوهر کرده رو دارم ، اصلا هم خونه بابا اینا آروم و قرار ندارم

!

قبل از اینکه برگردم با عمه صحبت کردم دختره بی تربیت میگفت این دوسه

روز خونه یکی از دوستاش بوده ، زنسوی زبون بسته رو هم گذاشته هتل ، می

گفت امشب می خواد با آقا جون صحبت کنه ، حالا ببینیم خدا چی می خواد

.

ساعت ۶ عصر رسیدم نور و از تاکسی پیاده شدم . بهتر دیدم یه خورده خرید

کنم و بعد برم خونه ، بعد از نیم ساعت با دستای پر از فرو شگاه اومدم بیرون

کنار خیابون ایستادم تا در بست بگیرم و برگردم باغ .

چند دقیقه ای ایستادم که چشمم به دوتا مرد جوون افتاد ، زل زده بودن به من و حرف می زدن احساس می کنم با تعجب نگاهم می کردن ولی قیافشون خیلی آشنا بود .بی خیال اونها شدم و دربست گرفتم ، همین که ماشین راه افتاد گوشیم هم زنگ خورد ، محمد؟

_بله؟

_سلام سحر، کی اومدی؟

چرا انقدر صمیمیه؟

_ مسرور هستم ، تازه رسیدم ، چطور؟

_ اتفاقا دیدمت، داشتم می اومد سمتت که سوار تاکسی شدی و رفتی ، کارت داشتم

_کارم داشتین؟ چه کاری؟

_اوممم ، بعدا می گم

خب بگو ، آدمو نذار تو خماری

_ اگه کار واجبیه بگین

_ باشه حالا بعدا می گم ، مراقب خودت باش سحر

ها؟ من میگم مسرور این میگه سحر ، بی تربیت

_خداحافظ

_خداحافظ

به محض اینکه رسیدم به باغ یه سلام علیکی با سید کردم و رفتم ته باغ ، ظاهر امر که زیاد بد نبود فقط ، هیچی دیگه همه چی خوب بود....خخخ

ساعت ۹ شب در حال شام خوردن بودم که فاطمه به من زنگ زد

_ جونم فاطمه ، بازم دلت برام تنگ شده ؟ تازه اومدم

فاطمه با جیغ گفت

_ سحر ، عمه رخساره اینجاست

منم با جیغ گفتم

_ وای عمه رخساره اونجاست؟

_ آره سحر ، سحر با یه مرده خارجی اومده

_ وای ، خارجی؟

_ آره ، سحر این کیه ؟

خندم گرفته بود

_ وای ، کیه ؟

_ میگه ژاپنیه ، اسمشم ، چی بود؟ .. اوم .. اها زندون

چی زندون؟ خدا کنه بچش هم مثل خودش خنگ از آب در نیاد

_ وای اسمش زندونه ؟

همچنان جیغ می زد و حرف می زد

_ آره سحر ، اینا می خوان با هم عروسی کنن

_ وای عروسی کنن؟

_ آره صداسش آروم شد ... اما سحر

_ وای چی شده ؟

_ آقا جون عمه رو از خونه پرت کرد بیرون

هول شدم ، مسخره بازی یادم رفت

– چی؟

– هیچی دیگه ، می دونی به عمت چی گفته؟

– چی گفته

– گفته رفتی درس بخونی یا چشم چرونی کنی البته با این ریتم گفت : اومدی

زیارت یا که چشم چرونی؟

– دروغ می گی؟

– سحر و کفن کنم آگه دروغ بگم

– وای

– یه چیز دیگه هم گفت

– چی گفت؟

– در گوش من گفت

– چی گفت؟ ... داره سر کارم می ذاره؟ ... فاطمه اذیت نکن مثل بچه ادم

حرف بزن

با صدای خیلی آروم گفت

– آقا جون به عمه گفت من تو رو فرستادم درس بخونی یا ه*ر*زگی کنی؟

– دروغ میگی؟؟ الهی من برای عمه بمیرم ، عمه زنسور دوست داره ، خیلی

وقت هم هست که همو دوست دارن

– جانم؟ تو از کجا می دونی؟

– عمه و زنسور چند روز پیش من بودن قبل از اینکه بیان تهران ، اخی حالا عمه

کجاست؟

صدای نوید

— هی جونم مرگ شده ، خیلی مارمولک شدی ، عمه پیش تو بود و چیزی

نگفتی؟

گند زدم؟

— خب خودش نخواست

نوید — همین حالا برگرد تهران دختره چشم سفید

صدای خنده عمه او مد

— نوید سحر و اذیت نکن ، خوبی سحر؟

داره می خنده؟ یعنی اصلا عاشق نبود؟

— عمه چرا می خندی؟ خوشحالی آقا چون ز نسو رو از خودش پرت کرد؟ مگه

نمی خواستیش؟

دوباره خندید

— سحر درست شد

— چی درست شد؟

— ازدواجم دیگه

— ها؟

— بابا موافقت کرد ، فقط ز نسو باید با خانوادش بیاد

با ناباوری گفتم

— دروغ میگی

— باور کن راست می گم ، سحر بعدا بقیشو می گم ، ز نسو تنهاست من برم

— باشه عمه

_قربونت برم عزیزم خداحافظ

_خداحافظ

تماس رو قطع کردم ، م مسخره ها گیرم آوردن ، بلافاصله گو شی زنگ خورد ،

پیل پیکر چشمه هی زنگ می زنه؟

_بله؟

با صدای بلند و پر هراس گفت

_سحر ، فرار کن سحر جونت در خطره ...

با ترس از روی صندلی بلند شدم و اطرافم نگاه کردم

_دیدی آخرشم او مدن منو بکشن؟

شروع کردم به گریه که پیل پیکر بلند خندید

_وای سحر شوخی کردم ، خیلی بامزه بود وای چقدر من شیطونم ، وای وای

تماس رو قطع کردم و گوشه‌ی رو انداختم روی میز نهار خوری ، منو مسخره

میکنه؟ آدمش میکنم ، اصلا ما چه صنمی با هم داریم که اینجوری برخورد

می کنه؟ فکر کنم خودمو جلوش خیلی سبک کردم که اینکارا رو می کنه ،

کره خر بی شخصیت .

چند بار دیگه هم زنگ زد اما تحویلش نگرفتم ، در حین زنگ زدن پیام هم می

داد که اول او مدم مثل رمانا بدون اینکه بخونم پاکشون کنم اما یادم او مد

همیشه از اینکه شخصیت اول رمانا پیام ها رو نخونده پاک می کردن بدم می

او مد

پیام اول رو باز کردم

"سحر جنبه داشته باش دیگه ، قهر کردی؟"

آگه آدم باشی و فقط فامیل رو صدا کنی شاید جوابتو بدم

پیام دوم "چرا جواب نمی دی؟ سحر خانم ببخشید فقط شوخی بود"

فقط فامیلمو بگو

پیام سوم "سحر خانم مسرور جوابمو بده ، کارت دارم"

خوبه اما بازم اسممو گفتی ، فقط فامیلمو بگو

پیام چهارم "خانم مسرور گوشیتو جواب بده ، کارت داشتم که زنگ زدم گفتم

قبل اینکه کارمو بگم یه شوخی هم کنم"

آفرین پسر خوب حالا زنگ بزنی جواب می دم ... با ذوق منتظر موندم زنگ

بزنه که بازم پیام اومد

پیام پنجم "هوی سحر هوی"

گوشیمو خاموش کردم و ادامه غذامو خوردم

_ پسره بی شخصیت بی تربیت هوی تو کلاحت ، شانس داشتیم که اینجا

نبودم باید تو پنت هاوس خودم می نشستمو سروری می کردم.

سه ماه از روزی که عمه برگشت به ایران می گذره ، از روزی که دوباره برگشتم

به باغ موقتا گنج یاب رو گذاشتم کنار تا برداشتم محصول که دیروز بود ، از

اون روز تا حالا خبری از نور ته باغ و مزاحمت و شیشه شکستن نشد .

پیل پیکر هم دیگه پیداش نشد یعنی جلوی من ظاهر نشد بعضی موقع ها هم

تماس می گرفت که من جوابشو نمی دادم ، تو این مدت به حضور ناگهانیش

خیلی فکر کردم ، اینکه ازش خوشم می یاد رو کتمان نمی کنم اینکه از

سیریش بازیا و سرکار گذاشتن ها شم خوشم می یاد رو هم نمی تونم کتمان

کنم اما حضورش خیلی ناگهانی بود پر از سوال بود ، همیشه سرش تو زندگی من بود به نظرم یه چیزی می دونه و نمی گه یا می خواد یه چیزی از زندگی من بفهمه ...

از کاشت سویا حدود پونزده میلیون سود کردم می مونه پنج میلیون باقی مونده که باید یه جوری اون رو هم ردیف کنم ، الان به جایی رسیدم که هم اون گنج رو می خوام و هم این باغ رو ، باید یه کاری کنم آقا جون این باغ رو به اسم من بزنه نه بقیه خانواده ، اگه اونا این باغ رو می خواستن باید مثل من اینجا حمالی می کردن من زحمت بکشم و یکی دیگه بخوره که ، میشه ؟ همیشه دیگه .

جلوی خونه ایستادم و به سید که مشغول سوزندن بوته های سویا بود نگاه می کردم ، هوای پاییز سر ذوقم آورده بود ، بوی چوب و بوته های سوخته که با باد پاییزی این ور و اون ور می رفت دیونم می کرد ، الان به این نتیجه رسیدم بهترین لحظه زندگیم الانه که پر از آرامش ، رخوت ، سرخوشی و باز هم آرامشه .

همچنان در آرامش خودم غرق بودم که کسی زنگ خونه رو به صدا در آورد . با گامهایی آروم رفتم و در رو باز کردم ، مزاحم همیشگیم که سه ماه پیداش نشده بود دوباره رخ نمایند

_سلام آقای پیل پیکر

با چهره ای جدی که فقط یک بار ازش دیده بودم اون هم اولین روز برخوردمون نگاهم کرد

_باید با هم صحبت کنیم

به در تکیه دادم

_ خب داریم صحبت می کنیم

_ وقت داری با من بیای بیرون؟ کمتر از یک ساعت وقتتو میگیرم

ابروم خود به خود رفت بالا

_ کجا؟

اخم کرد

_ هر جا غیر از اینجا

_ با اینکه نمی تونم به شما اعتماد کنم اما چون کار دارم و باید خرید کنم

همراهتون می یام ، چند دقیقه صبر کنید الان می یام

فکر کنم الان می گه چه پرروئه این دختره

رفتم درون خونه لباسای مناسب تری پوشیدم کیف پول و عینک آفتابیم رو هم

برداشتم و برگشتم به باغ و به سید گفتم که دارم می رم بیرون . دوباره رفتم دم

در

_ خب بریم آقای پیل پیکر فقط زیاد وقتم رو نگیریدا

سرشو تکون داد و سوار ماشین شدیم ، چند دقیقه ساکت بودیم نمی خواستم

حرف بزنم تا خودش بگه چه مرگشه

_ یه چیزایی شنیدم

_ چی؟ درباره کی؟

برای چند ثانیه نگاهشو از جاده برداشت و به من نگاه کرد ، دوباره به روبروش

نگاه کرد و گفت

– چرا اومدی اینجا؟ چرا تنهایی؟ چرا خانوادت یه دختر تنها رو فرستادن تو
یه روستا و شهر غریب؟ تو اینجا چی می خوای؟

سوالاتش خیلی بی مقدمه بودن، تا حالا جواب در ست و درمونی بهش نداده
بودم، الان هم چیزی نداشتم بگم

– کارتون همین بود؟

– جواب سوالات مو بده

– دلایلم کاملا شخصی

– داری با زندگیت بازی می کنی، می فهمی؟

تک خنده ای زدم

– من فقط کشاورزی می کنم، تا اونجایی هم که شنیدم کشاورزا عمر زیادی
می کنن پس خطری تهدیدم نمی کنه، عاقل اندر سفیده نگاهش کردم
.....، دروغ میگن؟؟

– نمی خوای جوابمو بدی دیگه

– دلایل کاملا شخصی بخشی از حریم شخصی یک آدمه، متوجهین که

– اما من وارد حریم شخصی تو شدم، اینو که نمی تونی نادیده بگیری

با این حرفش قلبم به تپش افتاد

– هنوز کسی وارد حریم شخصی من نشده آقای پیل پیکر هیچ کس و تا خودم

نخوام هم کسی نمی تونه وارد بشه

_ آها ، اما تا اونجایی که می دونم دست خود ادم نیست و تا اونجایی که فهمیدم برای تو هم ناغافل این اتفاق افتاده ، تو هم مشکلی نداشتی چون بی میلی ازت ندیدم

چه غلطا ، چپو می خواد ثابت کنه ؟

_ این حرفا چه ربطی به حرف اولتون داره ؟ اصلا من می خوام برگردم باغ ، دور بزنین لطفا

خیلی ریلکس بدون توجه به حرفم به راهش ادامه داد

_ تو قراره خرید کنی و من هم برسونمت ، در این بین حرف هم بزنیم البته نگفتی چه حرفی بزنی چه حرفی زنم پس مشکلی نیست ، تا وقتی درست و

حسابی جواب سوالمو ندی من هم هر حرفی بخوام می گم

_ آقای پیل پیکر رفتارتون مثل بچه هاست ، نیست؟

_ مشکلی با بچه بودن ندارم

نا خود آگاه یه ایش بلند گفتم

_ ببین سحر خانم به نفعته که جواب سوال اصلیمو بدی

با این حرفش افتادم رو دنده لج

_ شما هم به نفعتونه که بگین چی شنیدید

اونم با لجبازی گفت

_ تا وقتی تو جوابمو ندی من هیچی نمی گم

_ منم تا وقتی شما چیزی نگید حرف نمی زنم ، خود دانید

دوباره بی مقدمه گفت

_ از اون نور ته باغ چه خبر؟

– خبر خاصی نیست

تا زمانی که ماشین رو جلوی سوپر مارکت پارک کنه هیچ حرفی نزدیم . با هم وارد سوپری شدیم ، امروز عجیب ه*و*س چپس کرده بودم ، چند تا بسته سرکه نمیکیشو برداشتم ، خیار شور هم خیلی دوست دارم ، دو سه تا شیشه خیار شور هم برداشتم ، پنیر هم ندارم دو تا قالب پنیر با درصد چربی بالا برداشتم چون پنیرای کم چرب رو اصلا می خورم ، چند تا ماست کم چرب ، دیگه می خواستم چی بخرم ؟

– دیگه چی می خواستم بخرم آقای پیل پیکر ؟

– من چه می دونم

شونشو انداخت بالا و رفت سمت دیگه ، منم چند تا بسته کیک عصرانه برداشتم و آروم رفتم پشتش ایستادم تا ببینم چیکار می کنه

– پاستیل؟ خجالت نمی کشین با این سن هنوز پاستیل می خورین؟

باترس برگشت سمت من و دستاشو پشتش قایم کرد

– کی گفته ؟

سرموخم کردم و تا دستاشو ببینم

– دروغگو دشمن خداست ، تو دسستون پاستیله ، واقعا پاستیل می خورین

؟؟

سعی کرد خونسرد باشه

– نه

– می رین تو آتیش جهنم جزغاله می شینا

خندید

— دقیقا مثل نرگس حرف می زنی

نرگس کیه؟ نکنه دوست دخترشه؟ غلط کرده

— می بینم که همه عادات دوست دختراتون هم دستتونه

با خباثت خندید

— از کجا فهمیدی؟ نمی دونی وقتی پاستیل می خرم چه ذوقی میکنه، می

دونی از همه بیشتر از چیش خوشم می یاد؟

اخم کردم

— نه، برام مهم هم نیست بدونم

— از این خوشم می یاد که وقتی براش پاستیل می خرم با ذوق می پره ب*غ*لم

و چلوپ چلوپ منو می ب*و*سه، ای کیف می ده، بعدش می دونی چیکار

میکنم؟

— نه خیر

— منم محکم ب*غ*لمش می کنم، انقدر سفت ب*غ*لمش می کنم که جیغش

در می یاد، اخرش هم یه عالمه می ب*و*سمش

دیگه واقعا خونم به جوش اومد

— واقعا که خیلی وقیحین خجالت هم خوب چیزیه، روابط گسترده شما با

دوست دخترتون به من ربطی نداره آقا، بی تربیت

رومو برگردوندم و با حرص برگشتم کنار سبد خریدم، چند تا خرت و پرت

دیگه هم برداشتم و بدون توجه به اون حساب کردم و اوادم بیرون، خواستم

تا کسی بگیرم که اوامد جلو

— گفتم می رسونمت

کاملا شمرده گفتم

— من با شما هیچ کاری ندارم اقا

— بین داری اعصابمو خورد میکنی ، برو تو ماشین خودم می رسونمت ، من

در قبال تو مسئولم .

سوار ماشین شدمو منتظر موندم تا بسته های خریدمو بیاره تو ماشین ، بعد از

پنج دقیقه خودش هم سوار شد و راه افتاد

— شما هیچ مسئولیتی در قبال من ندارید

— چرا دارم

دیگه دارم برزخی می شم

— بین آقا جون شما هیچ کاره من هم نیستی چه برسه به مسئول

بی تفاوت بود و هیچ جوای نمی داد

— با شما

— می خوام یه روز نرگس رو بیارم تا با هم آشنا بشین

فریاد زد

— من نمی خوام باهش آشنا بشم ، دیگه هم به قولتون اعتماد نمی کنم

از پنجره کنارم به مسیر سر سبز نگاه کردم

— چرا نمی خوای ببینیش؟ اتفاقا دختر خیلی خوشگل و ملوسیه ، اگه ببینیش

دیگه دلت نمی خواد ولش کنی همونجور که من سه ساله نمی تونم ولش کنم

، تقریبا سه روز در هفته هم میارمش خونه خودم جات خالی

دهنم از این همه وقاحت و بی شرمی باز موند ، چی؟ سه ساله با او نه و اینجوری منو مچل خودش کرده ، واقعا چه فکری کرده ، چه فکری؟
 سرمو چرخوندم ، به چهرش نگاه کردم ، دستامو مشت کردم و اوردم کنار صورتم و همونجور که سرمو تکون می دادم با جیغ گفتم

– خیلی وقیحی ، تو یه آدم پست فطرتی که با روح دخترای پاک باز می کنی ، امیدوارم خدا نسل شما آدمای پست فطرتو از روی زمین برداره ، همچین نیست و نابودتون کنه که انگار از اول وجود نداشتین ، جزغالت کنه ، تیکه تیکت کنه ... (با دستم تیکه تیکه کردنو نشون دادم)

همچنان ریلکس بود اما آروم می خندید و به من که ساکت شده بودم توجهی نمی کرد

– تو که می گفتمی من وارد حریم شخصیت نشدم پس چرا حرص می خوری؟
 دستامو گذاشتم روی گوشم و گفتم

– نمی خوام صداتو بشنوم

– من خیلی وقته که وارد حریم شخصیت شدم پس قبول کن ، بی خود هم گوشتونگه ندار ، جیغ جیغ هم نکن که سرم درد اومد ، موافقی نهار رو بیرون بخوریم

همچنان دستام کنار گوشم بود

– غذای بهشتی کنار تو از هلاهل هم بدتره

دست بردم به ضبط ماشین و صداش رو تا اونجایی که می تونستم زیاد کردم ، اون هم بلافاصله صداش رو کم کرد
 دیگه نمی خندید ، خیلی جدی بود

— بچه بازی در نیار

— تو خیلی ... خیلی

تو نستم کلمه ای مناسب برای وصفش پیدا کنم و با حرص سکوت کردم " ازت بدم میاد محمد پیل پیکر "

.....

خرید هامو گذاشتم درون باغ و بدون خداحافظ در رو بستم ، بدون اینکه به

محمد پیل پیکر همیشه مسخره ی پشت در توجهی کنم

مشت محکمی به در زد

— خیلی بچه ای ، بزرگ شو و زود قضاوت نکن ، بزرگ شو خوب فکر کردن رو

یاد بگیر

کمتر از یک دقیقه بعد صدای ماشینش نشون داد که رفته .

به در تکیه دادم و نشستم ، بزرگترین شکست زندگیم رو خوردم

" فقط چند لحظه کنارم بشین ، فقط چند لحظه به من گوش کن

هر احساسیو غیر من تو جهان ، واسه چند لحظه فراموش کن "

من که دوستت داشتم ، یعنی همه کارات دروغ بود؟

" برای همین چند لحظه یه عمر ، همه سهم دنیاو از من بگیر

فقط این یه رویا رو با من بساز ، همه آرزوهاو از من بگیر "

من که هیچ کس رو نخواستم اما از یک نگاه تو سرم *س*ت شدم

" نگاه کن فقط با نگاه کردنت ، منو تو چه رویایی انداختی

به هر چی ندارم ازت راضیم ، که این زندگی رو برام ساختی "

د آخه منم آدمم منم حق دارم ، ندارم ؟ چرا همه باور های منو نابود کردی
 " به من فرصت همزیبونی بده ، به من که یک عمره بهت باختم
 واسه چند لحظه خرابش نکن ، بتی رو که یک عمر ازت ساختم "
 دستامو دور زانو هام حلقه کردم ، دستم گذاشتم رو زانوم و گریه کردم برای
 کسی که سهم من نبود

با سردرد از خواب بیدار شدم ، دیشب تا نزدیک سحر بیدار بودم همش به
 خودم و بدبختیم فکر می کردم ، درسته که زیاد پیل پیکر رو تحویل نمی گرفتم
 اما تنها کسی بود که بهش جذب شدم ، همه حرکاتش جذبم می کرد .
 با تنی خسته از روی تخت او مدم پایین و به ساعت اتاقم نگاه کردم ، ساعت
 ۱۱ بود ، آروم رفتم به آشپزخونه و دو تا آرامبخش برداشتم با آب خوردم ، دوباره
 برگشتم به حال و روی مبل ولو شدم

_خب حالا چی کار کنم ؟

کنترل تلویزیون رو برداشتم و رو شنش کردم ، قبل از اینکه تصویر مشخص
 بشه صدای غمگین خواجه امیری بیشتر خودشو نشون داد ، آهنگ سلام آخر .
 حالا من نمی خوام غصه بخورم اما اینا نمی ذارن .

با غصه به تصویر نگاه کردم ، آهنگ بیش از حد رو اعصابم بود ، با اخم گفتم
 _من نمی خوام گریه کنم ، گریه نمی کنم

ناگهان زدم زیر گریه ، حالا گریه نکن کی گریه بکن که صدای زنگ خونه بلند
 شد . بی خیال سرجام نشستم ، صد در صد سید درو باز می کرد . بعد از چند
 دقیقه سید صدام کرد و من رفتم دم در

_بله آقا سید ؟

– یه آقایی باهاتون کار داره

– کیه؟

دستشو به ریشای کوتاهش کشید

– والا قیافش که خیلی آشناس اما اسمشو یادم نمیاد ، حالا شما بیاین ببینید

چیکار داره

– باشه ، بگو الان میام

رفتم به اتاقم یه روسری سرم انداختم و چادر گل گلی که برای تو حیاط بود رو

روی تیشرت آستین بلندم سر کردم و رفتم بیرون ، سید با دیدنم برگشت سمت

باغ خالی از گیاه .

پشت در چادرمو مرتب کردم دستی به چشمای خیسم کشیدم بعد در رو باز

کردم ، این پسره اینجا چیکار می کنه؟

– بله؟

خیره شد صورت غمگینم و فکر کنم متوجه شد که گریه کردم

– سلام

با اخم گفتم

– سلام امرتون؟

دختر بچه کوچولویی ب*غ*ش بود که با خجالت نگاهم می کرد

– راستش نمی دونم برای چی اومدم اینجا

حرفی نزدم

– خب در واقع می خوام با نرگس آشنات کنم

با جدیت گفتم

_علاقه ای به آشنایی ندارم

خیلی نامحسوس به ماشینش نگاه کردم اما نرگس مورد نظر رو پیدا نکردم آخه

کسی تو ماشین نبود

لبخند ظریفی و کوچیکی رو لبش اومد

_اما نرگس دوست داشت ببینت

_گفتم ک...

اومد وسط حرفم

پیل پیکر _نرگس با خاله آشنا شو

جهت نگاهشو گرفتم و رسیدم به بچه تو ب*غ*لش ، نرگس؟

بچه بیشتر خودشو بهش چسبوند

پیل پیکر _ خجالت می کشه

من همچنان ساکت بودم

_ خواهرم نرگسه ، قبلا که ازش گفته بودم ، یادته ؟ همون دختر کوچولوی سه

سالمون

خدای من ، دلم می خواد سرمو محکم بکوبم به دیوار ، نرگس اینه ؟ پس چرا

یادم رفت ؟ فکر کنم دیروز خیلی بد حرف زدم ، اوه اوه ، آخرشو بگو مثل فیلم

هندیا آهنگ گذاشتم و گریه کردم

لبمو گزیدم

_ سلام نرگس خانوم ، به من نگاه نمی کنی؟

بیشتر به داداشش چسبید

_ مثل خودم خجالتیه ، کلا بچه های خانوادمون همه خجالتین
 محمد پیل پیکر خجالتی !
 ناگهان حرف رو عوض کرد
 _ باید باهات صحبت کنم ، دیروز گفتم که یه چیزایی شنیدم آگه درست باشه
 ممکنه در خطر باشی
 دخترک رو از ب*غ*لش گرفتم و گرفتم تو ب*غ*ل خودم
 _ سلام خاله منو دوست نداری؟ نگام کن دیگه عروسک با تو هستما
 نرگس ساکت بود اما یه لبخند کوچولو اومد رو لبش
 _ شنیدی چی گفتم ؟
 _ نرگس خانم ؟ اسمت نرگس بود دیگه
 با صدای کلافه ای گفت
 _ سحر برای یک بار شده بیا به حرفم گوش کن
 سرمو بلند کردم و نگاهش کردم
 _ یکی دو روز بهم وقت بدین باید تصمیم بگیرم
 نرگس رو از ب*غ*لم برداشت
 _ خوب فکر کن ، من آدم راز داریم فکر کنم تا حالا هم خلافتش نشون نداده
 باشم
 سرمو تکون دادم
 _ خب ما دیگه بریم ، نرگس با خاله خداحافظی کن

نرگس آروم خداحافظی کرد من هم خداحافظی کردم و برگشتم خونه هر فکری می‌کنم به نتیجه ای نمی‌رسم ، یعنی چی شنیده ؟ آگه واقعیت رو در مورد او مدنم به اینجا بگم کاری نمی‌کنه ؟

به چهره محمد دقیق شدم ، هیچ عکس العملی نشون نداد و گفت

– یعنی واقعا فکر می‌کنی این باغ گنج داره ؟

– اصلا فکر نمی‌کنم چون مطمئنم که گنج داره یه گنج آبا و اجدادی

حرفی نزد و متفکرانه نگاهم کرد

– حالا بگین چی شنیدین؟ فقط دروغ نگیں

– چند روز پیش تو ساختمون جهاد بودم ، داشتم می‌رفتم به اتاق یکی از

همکارا که صدای دو نفر رو شنیدم اولش خواستم بی خیال بشم و توجه نکنم

اما وقتی اسم تو رو شنیدم نزدیکتر رفتم تا بفهمم چی می‌گن . در مورد خونه

باغت صحبت می‌کردن ، می‌گفتن باید زودتر کارو تموم کنن ، هر چی منتظر

موندم تا ببینم چی می‌گن نتونستم بفهمم اخه زود رفتن

– چه کاریو تموم کنن؟

– نمی‌دونم ، سوال منم همینه می‌خوان چه کاریو تموم کنن

روی شنهای ساحل نشستم و به دریا خیره شدم ، هوا خنک بود و دریا موجهای

کوچیکی داشت ، تازه فهمیدم چیکار کردم نمی‌دونم چرا به یه پسر غریبه

اعتماد کردم و یکی از مهم ترین رازهای زندگیم رو گفتم منی که حتی حاضر

نبودم داداشام از موضوع خبر دار بشن حالا محمد رو وارد قضیه کردم

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم

– خب حالا این قضیه رو بذاریم کنار ، فعلا یه راهنمایی به من بدید

— چه راهنمایی؟

صدف های ریز روی ساحل رو با سر انگشتم جمع کردم

— چه محصولی برای این فصل خوبه که درآمد زا باشه ، حداقل ۱۰ میلیون با فاصله ی تقریباً یک متری و کمی عقب تر از من نشست ، با این حرکاتش به این نتیجه می رسم که پسر خوبیه میشه بهش اعتماد کرد چون هیچ وقت حتی این چند باری که باهاش تنها بودم پاشو از گلیمش دارازتر نکرده به خاطر اون بیست میلیونی که پدر بزرگت گفته بود؟

— بله

— از سویا چقدر سود کردی؟

— تقریباً پونزده تومن

— تو که گفתי وضع مالیت خوبه ، اون وقت نمی تونی از بابات پنج تومن بگیری؟

— آقا جون زرنگه ، گفته باید فیش هایی که فروش محصول و خرید سم و کود و همه چیز رو برایش ببرم و مطابقت بده تا خدایی نکرده نخوام گولش بزنم خندید

— آفرین به آفاجون شما ، پس حسابی دستتو گذاشته تو پوست گردو

— دقیقاً

— خب می تونی توت فرنگی بکاری که سودش شاید بیشتر از پنجاه تومن باشه البته به خاطر مترائ زمینت میگم چون مترائ بالایی داره اما خیلی زحمت داره ، کاشت داشت و برداشت

_ برداشت محصول کی میشه ؟

_ اردیبهشت و خرداد

_ نه همیشه ، تا اونجایی که یادمه من اردیبهشت یا خرداد اومدم به این باغ پس

وقت نمیشه توت فرنگی رو برداشت کنیم

_ خب پس بذار من امروز که رفتم خونه یه سرچی کنم ببینم بهترین محصول

چیه

_ فقط لطفا زودتر ، ترجیحا تا فردا خبرشو بدید

_ باشه

از روی شن ها بلند شدم اون هم بلند شد

_ فقط در مورد این رازی که به شما گفتم

دستاشو آورد بالا

_ مطمئن باش من نه سهم می خوام ، نه لو می دمت و نه می خوام بکشمت و

گنجتو هاپولی کنم ، من می خوام بهت کمک کنم ، همین

یه جورایی خیلی پسر خوبیه نه ؟

لبخند شیرینی اومد رو لبم

_ مرسی

تا در باغ منو رسوند و رفت من هم رفتم خونه نهار خوردم و خوابیدم تا کمی

خستگیم رفع بشه

.....

ساعت دو بعد از ظهر بیدار شدم و با و سایلم رفتم به باغ ، باید کار رو دوباره شروع می کردم چه وقتی هم بهتر از امروز که هم هوا خنک و هم من حوصله دارم .

دو ساعت از شروع کردم گذشته بود که از هدفون صدای آلامر ضعیفی بلند شد و روی صفحه لپ تاپ تصاویری اومد که هرگز فکرشون نمی کردم ، همچنان د ستگاه آلامر می داد ، حدود چند متری راه رفتم که همزمان صدای آلامر هم قوی تر شد تا جایی که به نقطه اوجش رسید و نرم افزار رد یاب روی لپ تاپ هم عمق و توضیحاتی روی صفحه شون داد .

انقدر شوکه شدم که و ساییل رو جمع کردم و دویدم سمت خونه و بلافاصله وارد حال شدم ، روی یه مبل نشستم

_ باورم نمیشه ، یعنی واقعا ممکنه ، حالا باید چیکار کنم ؟

گوشیمو برداشتم و وارد لیست مخاطبین شدم

خب به بابا زنگ بزنم ؟ نوید هم بد نیست اما بهتره اول به علی زنگ بزنم خیر سرم علی داداش بزرگست ، چیکار کنم ؟ به فاطمه یا مامان ، به کدوم زنگ بزنم ؟ به پیل پیکر زنگ بزنم ؟ به این پسره چه ربطی داره ؟ به کی بگم ؟ خداجون چیکارکنم من خودمو برای این لحظه آماده نکرده بودم . بهترین کار اینه که امروز رو بی خیال بشم با آرامش بشینم و به کارم برسم ، فیلم بینم چندتا رمان بخونم یه خورده وب گردی کنم و یه غذای خوشمزه درست کنم بعد هم فردا به قضیه باغ برسم . همین درسته ...

صبح با استرس از خواب بیدار شدم و نشستم روی تختم

_ امروز روز سرنوشته ، مگه نه؟

بعد از صبحانه تو سالن روی زمین نشستم (ساعت ۱۱ صبح بود) به برگه ای که جلوم بود نگاه کردم

_ دلم می خواد اول خودم ببینم اون گنج چیه خب بهترین کار اینه که خودم برم زمینو بکنم اما سخته ، پس .. بهترین کار اینه که به یه نفر زنگ بزنم و این یه نفر رو چجوری انتخاب کنم؟

دوباره کاغذ رو برداشتم و نگاهش کردم ، چرا این کاغذ رو آوردم؟

ناخود آگاه شروع کردم به نوشتن اسامی مورد اعتماد

بابا ، اگه به بابا نگم به کی بگم؟ - مامان هم که واجب واجباته ، والا - علی داداش بزرگمه خیر سرم - نوید ، خب هر چی باشه بین داداشا باهاش صمیمی تر هستم - فاطمه ، مگه میشه به دو ست جون جونیم نگم؟ تازه زن نوید هم هست ، مادر برادر زادم هم میشه ، وای چقدر دلیل برای وجودش هست فکر کنم نفر اول باید فاطمه می شد - پریمه ، غلط می کنم به اون بگم می زنم تو دهن خودما!! پس پریمه حذفه اصن سر پیازه یا ته پیاز؟

کاغذ رو گذاشتم جلوی خودم و می خواستم شروع کنم به جدا کردن اسمها و قرعه کشی که ناگهان دستم نوشت "محمد" . چه ربطی بهش داره؟ حذفش می کنم . ناگهان از اون ته مه های مغزم یا قلبم نمی دونم کدوم یکی یه نفر گفت عمرا اسمش در بیاد ، بی خیال شدم و محمد رو هم وارد قرعه کشی کردم

کاغذهایی که درون هر کدومشون اسم یک نفر بود و خوب مچاله کرده بودم و درون یک نایلون ریختم و تکون دادم و در آخر با چشم های بسته یکی رو

برداشتم ، یک دقیقه به کاغذ نگاه کردم هر چی شد بادآباد دیگه نباید بزخم
 زیرش و همون میشه فرد مورد نظرم ، کاغذ رو باز کردم
 _چه مسخره ، تبانی شده آقا ، یکی تقلب کرده
 قرعه برنده رو انداختم کنار ، عمرا بهش زنگ بزخم ، دوباره به اسمش نگاه
 کردم چه غلطا کی خواست زنگ بزنه !
 گوشیمو برداشتم و چون می دونستم چه آدم متزلزلی هستم بلافاصله به برنده
 زنگ زدم

_سلام سحر خانوم

نباید زنگ می زدم ، لعنت به من

_ سلام آقای پیل پیکر ، کاری داشتم باهاتون

_ حالت خوبه ؟ مشکلی پیش اومده ؟

سریع گفتم

_ نه مشکلی پیش نیومده بازدمم رو با فشار فرستادم بیرون ... چرا یه

مشکلی پیش اومده

بلافاصله با صدایی نگران گفتم

_چی شده ؟ کی مزاحمت شده ؟ حالت خوبه سحر؟

_ نه نگران نشید ، من خوبم فقط می خوام بینمتون

_ باشه فقط آگه کار مهمی نیست صبر کن تا من بعد از کارم پیام آخه الان نور

نیستم

_باشه فقط کی می تونین بیاین باغ ؟

_ تا ساعت ۳ اونجام

_ باشه پس منتظرتون هستم

_ مواظب خودت ، خداحافظ

_ خداحافظ

تماسو و قطع کردم و زدم تو سر خودم

_ چرا بهش زنگ زدم ، نباید زنگ می زدم

.....

ساعت دو آقا سید صدام کرد و گفت که محمد اومده ، من هم سریع لباس پوشیدم و رفتم دم در.

پیل پیکر به در تکیه داده بود و به جاده کوچیک بین باغ ها نگاه می کرد ، بچم چه مردی شده برا خودش ، کت و شلوار مشکی تنش بود و من هلاکش شده بودم

_ سلام

تکیشو از در برداشت و برگشت سمت من

_ سلام سحر چی شده ؟

استرس داشتم

_ ببخشید مزاحم شدم

_ این چه حرفیه ، چیکارم داشتی ؟

_ راستش بابت اون قضیه ای که دیروز بهتون گفتم

_ خب

_ راستش من ... زدم زیر گریه ... من گنجو پیدا کردم

چند لحظه ساکت نگاهم کرد و بعد با لبخند گفت

– حالا چرا گریه می کنی؟

بین گریه خندیدم

– نمی دونم والا

– شوکه نشدین؟

مثل اینکه به خودش او مد

– حواسم پرت شد، اتفاقا خیلی کنجکاوم ببینم گنج چیه بیا بریم

از کنارم رد شد و رفت درون باغ، با تعجب نگاهش کردم قیافش اصلا نشون

نمی داد که کنجکاوه، انگار منتظر عکس العمل من بود

رفتم تو خونه و گنج یابو برداشتم تا نقطه دقیق رو به محمد نشون بدم همزمان

به سید هم گفتم که با بیل بیاد کنار ما. بالاخره رسیدیم به نقطه مورد نظر

بیل پیکر – اینجاست؟

– بله

– خب شروع کنیم به کندن دیگه

– می دونید عمقش چقدره؟

– نه از کجا بدونم

– عمقش دو متر و نیمه

– از کجا فهمیدی؟

به لپ تاپ اشاره کردم

– نرم افزار عمق رو نشون داده

دستشوزد به کمرش

_ عمقش زیاده

_ دقیقا

_ باید کجا رو بکنیم؟

با دستم قسمت مورد نشر رو نشون دادم و گفتم

_ اینجا، فکر کم تقریبا به قطر دو متر رو باید بکنیم، راستی شما می خواین با

این لباس بیل بزنین؟

فکرش هم به خندم می ندازه، بیل پیکر باکت و شلوار در حال بیل زدنه

_ راست می گیا، حواسم نبود

کتشو در آورد و گرفت جلوی من

_ بی زحمت نگهش داشته باش

آب دهنمو قورت دادم و کتشو گرفتم، خاک بر سرم که انقدر پسر ندیدم

بیل رو گرفت و خواست کار رو شروع کنه که دوباره گفت

_ نه همیشه، باید لباس راحت تنم باشه

سید _ من لباس راحت دارم، می خواین بیارم؟

ای دلم می خواد محمد رو تو شلوار کردی ببینم

_ نه حاجی، فکر کنم بهتره من برم خونه و لباسمو و عوض کنم، نهایتش تا

۴۰ دقیقه دیگه اینجام

شونمو انداختم بالا

_ باشه، منتظر می مونیم

بعد از رفتن محمد سید گفت

– خانم این آقا مطمئنه؟ یه موقع خطری چیزی نداشته باشه؟
 به نظرم مطمئنه، چرا همش فکر می‌کنم که نباید به محمد می‌گفتم؟ نباید
 بهش می‌گفتم اگه یه موقع منو بکشه چی؟ خاک بر سرم که علاقم چشممو
 کور کرد

– نگران نباش سید

– به پدر یا برادرتون خبر نمی‌دید؟

یک لحظه دستم به گوشیم رفت تا بهشون زنگ بزنم اما دوباره اون حس
 سرکش وادارم کرد تا کارها رو زیر زیرکی اجام بدم
 – نه آقا سید لازم نیست، این آقا مطمئنه شما هم به کسی چیزی نگید، به

هیچ کس

– چشم خانم

– ممنون

دقیقا چهل دقیقه بعد محمد برگشت، اینبار یه تیشرت خاکستری استین کوتاه
 با جین رنگ و رو رفته ای پوشیده بود که باعث می‌شد بیشتر تو چشم بیاد
 – خب حاجی بیا کارو شروع کنیم، شما از اون طرف من از این طرف، یکی
 دو ساعته باید کارو جمع و جور کنیم تا به شب نخوریم
 بی حرف شروع کردن به کنندن، اینجورکه محمد نشون می‌داد و با سرعتی که
 موقع شروع کار داشت فکرکردم در عرض نیم ساعت می‌رسن به گنج اما هنوز
 ده دقیقه نشده بود که به پت پت افتاد
 – ای کمرم نصف شد، چقدر این زمین سفته

یک ساعت کار کرد و صد بار غرزد که زمین سفته، بیل کججه، هوا سرده، زیر آفتاب سوختم، چقدر خسته شدم، پس چرا به گنج نمی رسیم و این حرفا. فکر کنم منتظر بود تا من نازشو بکشم.

دیدم آگه یه خورده نازشو نخرم انقدر غر می زنه که خل میشم برای همین رفتم خونه به سعیده گفتم چایی آماده کنه، خودم هم دو تا از کیک عصرانه هایی که داشتم رو به چند قسمت تقسیم کردم و درون ظرف گذاشتم و رفتم به باغ. سعیده چایی رو آماده کرده بود و برده بود، حالا هم زیلو به دست دوباره رفت به باغ، من هم کیک ها رو بردم.

همین که سعیده زیلو رو روی زمین پهن کرد محمد پرید روش. کیک رو گذاشتم وسط و خودم رو بروی محمد نشستم

محمد_چایی تو این هوا می چسبه مخصوصا آگه کلی کار کرده باشی به محل حفاری نگاه کردم، کلا نیم متر کنده بعد جوری سخنرانی می کنه آگه یکی ندونه فکر می کنه ازش تو فاز یک پارس جنوبی به عنوان دستگاه حفاری چاه نفت استفاده می کنن

_فکر کنم امروز به گنج نمی رسیم

دو برش کیک برداشت و گذاشت تو پیش دستیش

_هر جور شده امروز باید کارو تموم کنیم.....به ساعتش نگاه کرد.....الان ساعت چهاره، تا دو ساعت دیگه هم آفتاب غروب می کنه، تو اون دو ساعت خوب کار می کنیم این جور که معلومه احتمالا تا ساعت ۶ دو متر رو می کنیم، آگه شب هم که شد با چراغ قوه کار می کنیم، چطوره؟

_عالیه، اتفاقا بهتره آگه امروز کارو تموم کنیم

ده دقیقه بعد برگشتن سر کارشون ، من هم بیل برداشتم تا کمک کنم

محمد _ چیکار می کنی؟

با تعجب نگاهم می کرد

_ کمک کنم دیگه ، هر چی کار زودتر تموم بشه بهتره ، مگه نه ؟

از گودال اومد بیرون و بیل رو از دست من کشید بیرون

_ شما بشین اینجا نمی خواد نگران باشی ، من و حاجی کارو تموم می کنیم

بیل رو انداخت یه گوشه

_ فقط می خواستم کمک کنم

_ شما فقط بشین اونجا و موج مثبت بده

د آخه مرد ، نمی دونی من هیجان زدم ؟ می خوام زودتر به اون گنج کذایی

بر سم ، با حرص کنار گودال ای ستادم و نگاه شون کردم اون هم دیگه نه بهونه

آورد و نه ناز کرد فقط مثل یک " گاو نر می خواهد و مرد کهن " کار کرد .

نزدیک به یک متر و نیم رو کندن که زمین نرم شد

_ چرا اینجوری شده ؟

کمرش رو صاف کرد و عرق پیشونیش رو با بازوش گرفت

محمد _ تو مناطق شمال ایران مثل نور که هم سطح دریاست و بارون زیاده ،

فاصله آب زیر زمینی نسبت به سطح زمین خیلی کمه ، تازه این که خوبه

بعضی جاها کمتر از یک متر رو که بکنی آب می یاد بالا ...

با ترس به زمین زیر پاشون که گل آلو شده بود نگاه کردم

—یه موقع زمین زیر پاتون باز نشه برین ته زمین ، مثل چی می گن بهش، رانشه ، زلزله یه همچین چیزی

قیافش جوری خندون شد که انگار براش جوک با مزه ای گفتم

— نترس چیزی نمیشه ، اگه اینجوری بود که زیر خاکیتون به ابدیت می پیوست فکر کنم خیلی تحویلش گرفتم بهتره بذارم بره ته زمین و گور به گور بشه پسره جلف ...

خورشید کم کم غروب می کرد ، اونها هم هنوز دو متر از زمین رو نکنده بودن ، سعیده هم به من گفته بود که شام رو آماده کرده

— آقا سید ، آقای پیل پیکر خسته نباشید ، فکر کنم بهتره بریم شام بخوریم ، باقی کار هم باشه برای بعد از شام

سید تای کمرشو به زور باز کرد و منتظر موند تا ببینه محمد چی می گه . محمد هم به زور ایستاد و گفت

— چه بهتر ، من که دارم تلف میشم

چند لحظه بعد از نردبانی که سید یک ساعت پیش درون گودال گذاشته بود او مدن بیرون ، سر و وضعشون که افتضاح بود ، پر از گل و لای

با هم رفتیم سمت خونه

محمد — با اجازه من اول برم لباسمو عوض کنم

محمد از ما جدا شد و از باغ رفت بیرون ، اینجور که معلوم بود لباس زاپاس همراه خودش آورده بود . سید هم رفت به خورش تا سر و وضعشو مرتب کنه ، من هم رفتم به خونه خودم و با کمک سعیده میز شام رو آماده کردیم .

.....

بعد از شام کمر سید گرفت و افتاد روز زمین هر کاری هم کردم تا ببرمش دکتر
یا بیمارستان قبول نکرد و گفت کمرش همیشه همینجوری میشه و مشکل
خاصی نیست حالا من مونده بودم و محمد

_ اقای پیل پیکر فکر کنم بهتره بقیه کار رو بذاریم برای فردا

_ نه ، نباید همینجوری کار رو بی خیال شیم

همچین حرف می زد انگار قراره سهمی از این زیر خاکی بهش برسه

چند تا از چراغ قوه های قوی ای که داشتم رو برداشتم و با هم برگشتیم و وسط
باغ

محمد رفت درون گودال من هم بالا فاصله وارد گودال شدم و بیل به دست
ایستادم کنارش

_ خب شروع کنیم

با تعجب و اخم نگاهم کرد

_ اینجا چیکار می کنی؟

_ کمک

_ ای بابا ، سحر خانم بیا برو از گودال بیرون ، این کارا ، کار خانوما نیست

ای من فدای احساس لطیفتم بشم که نمی ذاری دست به سیاه و سفید بزنم

_ آقای پیل پیکر نمیشه ، ببینین ، اینجا باغ ماست ، این هم گنج مننه پس من
هم کمکتون می کنم

با بی تفاوتی شونشو انداخت بالا

_ بیا کار کن بینم سه بار می تونی بیل بزنی!

چراغ قوه رو روشن کرد و بالای سرم ایستاد ، اولین بیل رو که زدم یاد خوابم افتادم که باعث شروع این فتنه و بدبختی های من بود ، بیل دوم رو که زدم یادم افتاد این فتنه باعث شد من با محمد آشنا بشم ، بیل سوم رو که زدم فهمیدم به خانوادم پشت کردم و همه چیز رو برای خودم خواستم . همونجا ایستادم و بیل رو محکم گرفتم

_ من نسبت به خانوادم نامردی کردم نه ؟

سرشو انداخت پایین و با چراغ قوه تو دستش ور رفت

_ به نظر خودت نامردی کردی ؟

_ آره ، به شون نگفتم که گنج رو پیدا کردم ، تازه می خوام کاری کنم تا آقا چون این باغ رو فقط به اسم خودم کنه ، همه اینا به کنار من دو روزه که به مامانم زنگ نزدم ... اشکم در اومد ... من خیلی بدجنسم

_ شاید به نظرت کارت درست بوده باشه

تن صدام از دستم خارج شد

_ ز... ه من به خانوادم پشت کردم ، می دونی چرا ؟ چون اونا منو انداختن تو این باغ ، یه دختر تنها ، یکی دو هفته هم تنها بودم ، سید و زنش نبودن ، من همش ترسیدم اما چیزی نگفتم چون اگه می گفتم فایده ای نداشت ... اونا نمی گذاشتن من برگردم خونه ، چون به زور فرستادنم اینجا ، گفتن اگه نیام اینجا به زور شوهرم می دن

با عصبانیت بیل رو محکم فرو کردم تو زمین که احساس کردم به جسم سختی برخورد کرد

محمد با ناباوری گفت

– به زور خواستن شوهرت بدن؟

دوباره بیل رو محکم فرو کردم تو زمین

– با توام ، میگم به زور خواستن شوهرت بدن؟

بهش نگاه کردم

– آقای پ....

اومد وسط حرفم و صداش رو انداخت رو سرش

– با توام ، جوابم آره یا نه هست

برای بار سوم بیل رو فرو کردم تو زمین ... نکنه رسیدیم به گنج

– آره؟

– صبر کنین ، می خوام یه چیزی بگم

بیل رو از دستم گرفت و پرتاب کرد روی زمین

– چی بگی؟ می خوای واقعیت رو پنهان کنی؟

– نه م...

باز اومد وسط حرفم

– خوا سنگارت ۲۰ سال از تو بزرگتر بود؟ میخواستن به یکی هم سن بابات

شوهرت بدن؟

با صدای بلند بین حرفش اومد و گفتم

– گنج

اون هم فریاد زد

– گور بابای گنج ، تو ارزش کمتر از گنجه که فرستادنت تو این بیابون دره؟

با لبخند نگاهش کردم ، مثل اینکه خیلی براش مهم هستم ، تا حالا فکر می کردم خواستگاریش سرکاری بوده نگو که دوستم داره ناگهان با صدای بلند گفتم

_ میگم به گنج رسیدیم ، گنجو پیدا کردم

با شنیدن حرفم ساکت شد و فقط نگاهم کرد اما در عرض کمتر از سی صدم ثانیه افتاد روی زمین و با دستاش سعی کرد زمینو بکنه

_ کجاس ؟ دقیقا کجاس ؟ بیا کمک کن دیگه

با شوک به حرکتش نگاه کردم ، الان این پسره داشت شعار می داد ؟ /

چراغ قوه خودم رو روشن کردم و گرفتم بالای سرش ، پایم را گذاشتم روی محل مورد نظر

_ اینجاست

بیل رو از کنارش برداشت و زمین رو کند تا رسید به همون جسم سخت

_ چرا انقدر سفته

ضربه ای به همون جسم زد

_ چوب نیست خیلی سفته ، فکر کنم سنگیه

کنارش روی پاهام نشستم و به سنگ تراشیده دست کشیدم

_ آره سنگه ، تراشیده شدست

در عرض نیم ساعت سنگی که حالا فهمیدیم کوزه سنگی خیلی بزرگ بود را از دل زمین در آوردیم و به سختی از گودال بیرون آوردیم

_ آقای پیل پیکر بهتره ببریمش خونه ، اینجا که نور نداره ، با چراغ قوه هم

کارمون راه نمی افته

—باشه ببریم

راهی که در عرض کمتر از ۱۰ دقیقه می رفتیم رو نزدیک به نیم ساعت طی کردیم و بالاخره رسیدیم به خونه

—صبر کنید اول کوزه رو بشوریم بعد ببریمش تو خونه ، اینجوری تمام قالی ها خراب می شن

کوزه رو شستیم ، رفتم دورن خونه و سفره یک بار مصرف نایلونی که داشتم رو کف سالن پهن کردم ، دوباره برگشتم کنار کوزه و با کمک محمد کوزه رو بردیم درون خونه .

حالا کوزه سنگی خیلی سنگین زیر نور سالن به صورت واضحی دیده می شد ، کوزه ای با نیم متر قطر و کمتر از یک متر ارتفاع . محمد به کوزه خیره شده بود و چشماش مثل یک دزد دریایی می درخشید

—بیا بازش کنیم

زنگ خطر کنار گوشم به صدا در اومد

— نه صبر کنید به سید هم بگم بیاد کمکمون

چشماش رو از کوزه برداشت و به من نگاه کرد ، فکر کنم ترس رو تو چهرم دید ، لبخند مرموزی زد

— باشه ، بگو بیاد

پنج دقیقه بعد سید با وجود کمر درد همراه سعیده کنار ما نشسته بودن

سعیده _ همیشه وقتی می گفتن گنج می گفتم همه این حرفا دروغه اما الان که می بینم ...الله اکبر

حضور سید و سعیده باعث آرامشم شد

محمد که دید دیگه بهونه ای ندارم از جاش بلند شد و رفت کنار کوزه

— پس بسم الله ، بازش می کنم

لبه سر کوزه رو گرفت و با نهایت توانش کشید و بازش کرد ، با هیجان از جام

بلند شدم و درون کوزه رو نگاه کردم با اینکه درون کوزه مشخص بود اما باز

هم می ترسیدم دستمو ببرم درون کوزه و مار گازم بگیره ، از همون بچگی این

ترس های خرکی رهام نکرده بودن .

محمد_ خالیه؟

_ نه

— پس وسایل درونش رو بیار بیرون دیگه

— می ترسم

کنار کشیدم و منتظر موندم تا خودش وسایل رو برداره

— شما بردارین ، لطفا .

با ذوق گفت

— باشه ، الان خودم این معما رو کشف می کنم

همه با هیجان منتظر بودیم تا ببینیم چی از کوزه میاد بیرون تا اینکه محمد

دستشو برد داخل و مجسمه ای رو آورد بیرون

— مجسمه ؟

— آره مجسم *س* ت ، فکر کنم عجیب آثار باستانی ، از اون زیر خاکهای پدر

مادر دار

مجسمه آهوئی بیست سانتی به رنگ قرمز بود

سعیده _ جنسش چیه؟

سید مجسمه رو گرفت و گفت

_ جنسش از برنجه ، تا اونجایی که می دونم برنج تقریبا قرمز می شه دیگه

محمد _ منم فکر می کنم برنجیه

مجسمه رو گرفتم تو دستم و نوازشش کردم ، خیلی قشنگ بود

محمد دوباره دستش رو برد داخل و مجسمه آهوی دیگه ای به همون شکل

آورد بیرون

_ پس یه جفت بود

دوباره دستشو برد داخل و این بار چند جام طلایی بیرون آورد ، شدیداً احساس

سرمایه دار شدن می کردم

_ وای چقدر طلا ، چقدر نازن بدید منم بینم

جامها رو گرفتم و نگاهشون کردم ، ۷ جام طلایی که با طرح آهو کار شده

بودن

_ چرا همش آهو؟

محمد یکی از جامها رو گرفت

_ شاید نماد یا چیزی بوده باشه

_ شاید

دوباره دستشو برد داخل اما این بار تا کمر خم شد و با مشت هایی از سکه

پدیدار شد

_ سکه...

_نقرست، پر از نقرست، تقریباً نصف کوزه سکه نقرست

سعیده _ خانم خدا خیلی دوستتون داره، پول دار شدینا

_ سعیده جون فقیر نبودم عزیزم

محمد _ ما شا.. تا اونجایی که من می دونم روی این و سایل و سکه ها نمی

شه قیمت گذاشت، باید بیشتر چند میلیارد دلار قیمت داشته باشن، راستی

سحر خانم حالا که پولدار شدی یه خورده هم ما رو تحویل بگیر

با لذت خندیدم، الان یکی از پولدار ترین آدمای روی زمینم

_ چجوری آبشون کنیم؟

محمد خندید

_ خطرناک شدی سحر خانم، آبش کنی؟

_ آره دیگه، منظورم اینه که چجوری تبدیل به پولشون کنم

خنده روی لبهای محمد کمرنگ شد

_ می دونی که این گنج فقط برای خودت نیست؟ این گنج سرمایه ملیه

با اخم گفتم

_ چه ربطی به ملت داره؟ من گنجو تو زمین آبا و اجدادیم پیدا کردم پس مال

خودمه

_ بین سحر خانم، من جایی خوندم از نظر شرع این گنج مال خودته اما

قانون کشور میگه این گنج سرمایه ملیه پس...

پریدم وسط حرفش

_ پس چی؟

_ فکر کنم پول این گنجها حلال نیست ، بین اگه یکی بخواد چاه اب بکنه باید

از دولت اجازه بگیره چه برسه به گنج

حرفش تو مخم فرو نمیره ، یعنی چی که حرومه ؟

_ این گنج منه ، به هیچ کسم ربطی نداره ، اگه من این گنج رو پیدا نمی کردم

دولت چیکار می کرد که حالا صاحب بچه شده ؟

محمد _ سحر خانم چرا حجاب می کنی ؟ چون نمی خوای به گ*ن*ا*ه

بیافتی ، اونوقت می خوای بری پول حروم بخوری

سید _ ببخشید این حرفو می زنم ، اما آقا پسر اگه انقدر حلال و حروم حالیه

چرا با یه دختر نامحرم راحت حرف می زنی ؟ راحت رفت و آمد می کنی ؟

این هم حرومه چون ممکنه یه نگاه کج زندگیتو به باد بده ، اگه داری راهنمایی

می کنی خودتم اهلس باش ، رطب خورده را منع رطب نیست

_ نه ، گنجمو پس بدین من گنجمو می خوام ، پشیمونم

از پله ها ساختمان میراث فرهنگی دویدم بالا و چسبیدم به در ورودی ، تا

خواستم در رو باز کنم محمد با اخم جلوم رو گرفت

_ این مسخره بازیا چیه ؟ خودت خواستی حالا این کارات چه معنی می ده ؟

_ من یه غلطی کردم حس انسان دوستیم عود کرد ، محمد آقا تو برو بگو

گنجمو پس بدن می گی ؟

_ نه که نمی گم ، به فرض هم که گفتم مگه مسخره بازیه که دو دستی اون همه

زیر خاکی رو بهت تحویل بدن ؟

از پله ها اوادم پایین و روی جدول نشستم

_بابام اینا منو می کشن وای اقا جون رو بگو، اون گنج برای آقا جون بود،
اگه اقا جون بفهمه تو باغش گنج بود و حالا نیست حتما منو می کشه
رو بروم ایستاد

_قرار نیست کسی چیزی بفهمه، نگران نباش

_مگه میشه کسی چیزی نفهمه؟ مگه من صاحب زمینم؟ صاحب زمین
آقا جون که صد در صد میراث فرهنگی براش نامه تشکر می ده ... وای خدا
گنج برا فنا رفت

_بین سحر اون موقع که تصمیم گرفتی گنجو تحویل بدی باید به فکر این
موقع ها هم می بودی

سرم رو بلند کردم و با تشر گفتم

_همش تقصیر شماست، شما زیر پای من نشستین که هی گنج رو پس بده،
مال حروم خوردن نداره، تا فک و فامیلت خبر دار نشده گنج رو پس بده،
اصلا تو توی زندگی من چیکار می کنی؟ همش تقصیر توئه، همش

_آفرین، خیلی دلم می خواست بهم بگی تو، چرا هی می گی شما، اصلا از
اینکه مازاد بر ظرفیت باشم خوشم نمیاد

_داری مسخرم می کنی؟

دوباره از پله ها دویدم بالا و خودم رو پرتاب کردم درون ساختمان اما هنوز
چند گام برندا شته بودم که شالم از پشت کشیده شد من هم محکم شالمو
گرفتم و کشیدم اما لبه ی شالم رو رها نکرد، برگشتم و با صدای کمی بلند
گفتم

_ولم کن، می خوای کنارت بشینم و هی مسخرم کنی؟

چند نفر که اونجا بودن با کنجکاوی نگاهم کردن

— بیا بریم بیرون باهات کار دارم

— منم کار دارم اما نه با تو ، با رئیس این خراب شده کار دارم

— سحر بیا بریم بیرون ، رفتارت در شان یه دختر نیست

به چشمای کنجکاو اشاره کرد

— برای من رفتار شناسی نکن ، دیگه هم باهات کاری ندارم

گوشیش رو از جیب کتش در آورد و مشغول شد

— خب پس بذار برای عمت زنگ بزنم و همه چیز رو بگم فکر کنم اگه بشنوه

چیکار کردی دودمانت رو به باد بده

وای نه

— نه زنگ نزن ، باشه بریم بیرون

رضایت‌مندانه گوشیش رو برگردوند به جیبش

— پس بفرمائید

در رو باز کرد و تعارفم کرد برم بیرون ، رفتم بیرون و دوباره با کلی دردسر سوار

ماشینش شدم . استارت رو زد و راه افتاد

— سحر با من ازدواج می کنی؟

به موقعیت‌مون دقیق شدم ، من با نارضایتی درون ماشین نشسته بودم حتی سرم

رو یک درجه برای دیدنش نمی چرخوندم و م*س*تقیم به خیابون نگاه می

کردم اما محمد لبخند به لب در حال رانندگی بود که اتفاقا یه بار زیر چشمی

دیدم ، اما در کل الان وقت خواستگاریه ؟ گنجم از دستم پرید ، غمگینم که

اون همه پول رو دو دستی تقدیم به دولت کردم ، استرس دارم که کسی خبر دار نشه گنجو پس دادم و برای اولین بار حس این که برای خودم شوهر درست و حسابی دست و پا کنم رو ندارم

_ نه

_ چرا؟

_ آقای پیل پیکر الان وقت این حرفاس؟

_ اره ، اتفاقا الان جون می ده خواستگاری کنم

_ در هر حالت من جوابم منفیه

بلند خندید

_ من دوباره درخواست ازدواج نکردم که برای بار دوم می گی جوابت منفیه خیت شدم . برای اینکه نفهمه حس ضایع شدن سراسر وجودم رو گرفته شونم رو انداختم بالا

_ به هر حال گفتم بگم ، آخه کار از محکم کاری عیب نمی کنه

_ آها از اون لحاظ

اون لحاظ رو کشید

_ دقیقا از اون لحاظ

_ پس من و خانوادم فردا که زوده ، پس فردا می ریم خونتون خواستگاری ،

اینجا رو نمی گما خونه پدرت رو می گم

به زور جلوی لبخند گشادم رو گرفتم اما یادم اومد که باعث شده از همه لحاظ

حس بیچارگی کنم

_ بازم میگم جوابم منفیه

_ باشه پس من به آقاجونت می گم که گنجش رو دود کردی و فرستادی باد

هوا

هول شدم

_ نه تو رو خدا چرا زور می گین

حالا اگه یکی نمی دونست فکر می کرد هر روز خواستگار وزیر و تاجر و

صاحب چاه نفت رو جواب می کنم ، این هم به زور خودش رو می خواد بین

اون همه کیس خوب جا کنه

_ زور کجا بود؟ من یه بار دیگه هم ازت خواستگاری کردم ، دوستت دارم

دیگه کجای دنیا می خوای لنگه من رو پیدا کنی؟ پسر به این آقایی ، همه چیز

تمومی

_ هیچ بقالی نمی گه ماست من ترشه البته اینو گفتم که اطلاعات عمومیتون

بالا بره

_ پس جوابت مثبته مطمئن باش خوشبختت می کنم

دهنم از تعجب باز موند

_ من کی گفتم جوابم مثبته ؟

_ تجربه ثابت کرده دخترا هر وقت پا پس می کشن یعنی می خوان اعلام کنن

طرف مقابل شون پا پیش بگذاره ، در ضمن فکر نکن نفهمیدم غیر م*س*تقیم

گفتی که به من علاقه داری

دهنم باز تر از قبل شد

_ من گفتم به شما علاقه دارم ؟

_ آره دیگه ، به نظرت برای زندگی اینجا باشیم یا بریم ساری ؟ البته حالا حالا ها نمی تونیم بریم تهران زندگی کنیم به دو دلیل ، دلیل اول اینکه تا چند سال نمی تونم انتقالی بگیرم ، دلیل دومم اینه که حیف نیست هوای به این خوبی رو ول کنیم و بریم تو دود و دم ؟

ذهنم کاملا گنج رو به فراموشی سپرد و مات حرفای محمد شد
_ شما چی می گین برای خودتون ؟ من کی جواب مثبت دادم که حالا محل سکومتون رو مشخص می کنید؟

_ گفتم با هم هماهنگ کنیم که پس فردا اوادم خونتون همه چیز ردیف باشه
_ جواب من منفییه و به هیچ وجه راضی به ازدواج با شما نیستم ، در ضمن موقعیت های خیلی بهتر از شما دارم و نمی خوام اشتباه کنم
_ باشه پس من هم زنگ می زنم به بابات و آقاجونت و عمه هات ، عمو هم داری دیگه ؟ می رم به همه می گم گنج رو بر فنا دادی
_ بازم می گین زور نمی گم ، پس این کارتون یعنی چی؟

دستشو مثل رومئو خیلی رمانتیک تکون داد
_ یعنی ابراز احساسات ، یعنی نشون دادن علاقه ، مگه بده ؟
ای جان کی گفته بده ، خیلی هم خوبه
_ بد نیست اما باید ببینین طرف مقابل هم راضی هست یا نه

_ راضی هست ، می دونم
_ نه راضی نیستم

_ مطمئنی راضی نیستی؟

حق به جانب گفتم

_بله که مطمئنم

_ پس چرا اون روز که اومده بودی جهاد فال گوش وایستادی؟

_ کدوم روز؟

مثل بچه زرنگا گفت

_ همون روز که رفتی سم و کود بگیری اما با شنیدن صدای من پشت در فال

گوش ایستادی ، همون روز که شماره من رو یادداشت کردی

روحم از بدنم جدا شد

_ یادم نیامد

_ اها ، که یادت نمی یاد پس بگو شماره من رو از کجا گرفتی؟

چشمام رو محکم بستم و باز کردم ، اصلا دلم نمی خواد کسی مچمو بگیره

_ خب

_ ببین سحر ... خندید ... واقعا خوشم می یاد ازت

_ چرا؟

_ واقعا نمی دونی چرا؟

_ نه

_ چون اون روز که فال گوش ایستادی و پشت در قایم شده بودی از قضا اون

در شیشه ای و مات بود ، منم دیدمت

_ نه ، منو دیدین؟ وای خدا

بلد خندید و بشکنی زد

_ مچتو گرفتم ، حالا هی بگو من دروغ می گم

گیج نگاهش کردم

_ در شیشه ای نبود چوبی بود ، اما چون من زرنگم فهمیدم تو اونجایی

سعی کردم اعتماد به نفسم رو جمع کنم

_ به فرض که من اون روز این کارو کرده باشم ، خب این حرفتون چه ربطی به

بحث ما داره ؟

_ ربط ششم بهت می گم ، اگه بهم علاقه ندا شتی که این کارو نمی کردی ، تازه

شماره من رو هم سیو کردی ، یادته اون شب که بهم زنگ زدی و گفתי درون

باغ یه خیراییه ؟ اگه به من اعتماد نداشتی بهم زنگ نمی زدی

_ اما م...

_ می دونم کسی از خانواده یا دو ستات رو تو شمال نداری اما می تونستی به

من هم زنگ بزنی ، در ضمن میگیم اون شب هیچ ، چرا دیروز به من زنگ

زدی و گفתי که گنج رو پیدا کردی ؟ مگه تو خانواده نداری ؟ پدر مادر یا برادر ؟

سر منو شیره نمال که من استادم ، به من علاقه داری اما نمی خوای اعتراف

کنی به خاطر همین من نمی خوام بشینم و منتظر بمونم اعتراف کنی که

عاشقمی و بدون من می میری

وای چقدر خودشیفته ، با هر حرفش بیشتر خنده ام می گیره

محمد _ اول اینکه خودشیفته نیستم ، دوم هم اینکه شما دخترا پدر آدم رو در

میارین ، چند سال منتظر بمونم آخرش بهم بگی دو ستم داری ؟ که چی بشه

اونوقت ؟

خب در واقع اتفاق خاصی نمی افته اما خب ... رمانتیکتره مگه نه ؟

محمد _ می دونم که الان به خودت می گی من آدم رمانتیکی نیستم و این
 حرفا ، اما هنوز نمی دونی دنیا دست کیه
 نه اینکه خودش می دونه دنیا دست کیه
 _ لابد بازم داری پیش خودت میگی که انگار من می دونم دنیا دست کیه ،
 خب در واقع من می دونم دنیا دست کیه ، به من به عنوان یه بزرگتر اعتماد کن
 ترس به جونم افتاد ، از کجا می فهمه من چی میگم؟ من که دارم فکر میکنم
 _ نکنه داری فکر می کنی من می تونم ذهنتو بخونم ، نه بابا چون بزرگترم می
 فهمم که یه کوچیکتر به چی فکر می کنه
 چشمام گشاد شد و آب دهنم رو با ترس قورت دادم ، جن ها هم فکر آدم رو
 می خونن ، نکنه جن ته باغ من خودشه؟ چسبیدم به دستگیره در
 همونجور که داشت راندگی می کرد برگشت و نگاهم کرد
 _ چته سحر؟ چرا این شکلی شدی؟ مگه جن دیدی؟

جیغ زدم

_ نگهدار می خوام پیاده بشم

ماشینو کشید گوشه خیابان و نگه داشت و بلافاصله با تعجب نگاهم کرد

_ بیا ، پیاده شو

اگه جن باشه می ذاره پیاده بشم؟ خب عقل میگه که نباید بذاره پیاده بشم . در
 ماشین رو باز کردم و خواستم پیاده بشم که خودشو کشید سمت من و در رو

بست

_ کجا می‌خوای بری دختر؟ حالا من یه چیزی گفتم تو چرا پیاده می‌شی؟

اصلا چرا گفتی نگهدارم نکنه حالت تهوع داری؟

دیدی گفتم جن هست. حال هم داره بهونه می‌یاره، فقط برام عجیبه که چرا

اسمش محمده؟ نکنه اسم محمد رو برای رد گم کنی گذاشته یا اینکه یه جن

مسلمونه، با ترس به پاش نگاه کردم که مچمو گرفت

_ واقعا حالت خوب نیست سحر، دنبال سمم می‌گردی یا پای برعکسم؟

با این حرفش نفسم گرفت، نه تو نباید جن باشی، فقط یه راه می‌مونه برای

اینکه مطمئن بشم جن هست و اون راه اینه که دست بزخم بهش آگه دستم رد

شد که جن هست آگه نشد جن نیست، فقط می‌مونه یه مسئله آیا برای جن‌ها

محرم و نامحرم مهمه؟

کیف پوام رو از کیفم برداشتم و در مقابل چشمهای متعجب محمد بردم

سمت شکمش و محکم فشار دادم

_ چیکار می‌کنی؟

وای، آدمه... انقدر خوشحال شدم که به گریه افتادم

_ سحر چی شد ناراحت شدی؟ بابا شوخی کردم می‌خوای چاقو بدم شکمم

رو سفره کنی

چقدر کارام احمق‌انست

_ تو چجوری فکر من رو می‌خونی؟

هنوز متعجب بود

_ من کی فکرت رو خوندم؟

– همین الان ، هر چی من فکر کردم تو متوجه شدی حتی اون لحظه که می

خواستم سمیت رو هم ببینم فهمیدی

با صدای بلند گفت

– سم من رو می خواستی ببینی؟

اوه فکر کنم نباید می گفتم

– من رو می برید خونه؟ خیلی خسته هستم

.....

امروز اتفاقای شاید عجیبی برام پیش اومد ؛ اول از همه پس دادن گنج که

باعث شد الان حس کنم مثل ... افتادم تو گل ، دومی پیشنهاد خواستگاری

محمد به عبارتی دستور ازدواجمون که صادر کرده ، بعدش هم که تو ما شین

فکر کردم محمد جن ، هنوزم متوجه نشدم چجوری فکرمو خونده یادم باشه یه

روز جلوش بشینم و یه عالمه فکر کنم بعد اون وقت اگه فکرمو خوند واقعا

جن هست! و در آخر مامان بهم زنگ زد و گفت که برام خواستگار می خواد

بیاد و بهتره خودمو بر سونم خونه من هم چون می دونستم محمد گفتم قصد

ازدواج ندارم اما مامان گفت جمع کن خودتو بیچه بگذار شوهرت بدیم

خیالمون راحت شه ، اگه محمد تهدیدم نمی کرد الان با سر می رفتم خونه و

ساعتها رو می شمردم تا زودتر بیان خواستگاری اما این کارش باعث شد ...

.....

همه تو حال نشسته بودیم تا خواستگاری محترم تشریف بیارن ، فکر کنم

خیلی م. سخر ست که ۵ تا برادر به همراه اهل و عیال در مرا سم خوا ستگاری

حضور داشته باشن ، احتمالاً خواستگاری قبلیم تو مراسم خواستگاری این گردن کلفتها رو دیدن و فرار رو بر قرار ترجیح دادن .

حالا اگه بگم زن هاتونو نیارین اون وقت خانوما بهشون بر می خوره و خر بیار و باقالی بار کن ، اگه بگم برادرا خودتون نیاید میگن همین الان که با اما این رفتار رو می کنی جلوی شوهرت می خوای چیکار کنی و من مجبورم به ... خوردن بیافتم و خواهش کنم در مراسم حضور داشته باشن ، خب دلامصبا حداقل بچه هاتونو نیارین اینجا مجلس خواستگاریه نه کاروانسرا .

یادمه چند وقت پیش یکی از خواستگاری محترم ت شریف آورده بودن بعد در حین مراسم نازنین دختر علی اومد کنارم و دهنشو باز کرد و با صدای بلند گفت عمه سحر میوه بین دندونم گیر کرده بیا برام در بیار ، خدایا نمی خوام به اون روز فکر کنم آخه اون روز انقدر خجالت کشیدم و بی آبرو شدم که حتی فکر کردن بهش باعث می شه حالم بهم بخوره

نوید _ مامان خواستگارا اومدن

همه با هم دویدن سمت پنجره

فاطمه _ داماد کدومه ؟

نوید _ همسر عزیزم هنوز کسی از ماشین پیاده نشده

پریمه _ ای بد نیستن

ت تصمیم بر این بود که مثل همیشه برادرا و اهل و عیال به غیر از علی تو سالن بشینن و منتظر بمونن من و مامان و بابا هم به استقبال مهمونها بریم . از همونجایی که ایستاده بودم به حیاط نگاه کردم ، علی زودتر از ما رفته بود به حیاط تا کمک کنه مهمونا ماشین ها رو بیارن به حیاط ، اولی که هیوندای

شاسی بلند بود ، بعد پرادو و بعدیش لیفان که دست بر قضا این هم شاسی بلند بود و در آخر اسپورتیج محمد ... نکنه اینا از خاندان شاسی بلندان باشن؟ خب میگیم یکی شاسی بلند ، اگه کم باشه دوتا شاسی بلند ، نه بازم کمه سه تا شاسی بلند نه اینکه هر چهارتا شاسی بلند باشن ... در این بین چشمم افتاد به پژو پارسم که غریبانه و با اشک به این شاسی بلندها نگاه می کرد .. مامان فدات شه که این بی شعورا برات فخر می فروشن .

ناگهان در ماشینها باز شد و یک گله آدم ریختن بیرون ... چه خبره آدم ، اون همه اینا هستن یک عالمه هم که ما هستیم ... نکنه امشب عقده و خودم خبر ندارم ؟

ماشان.. خانمها چه کرده بودند ، یکی از یکی دیگه خوشگلتر و ترگل و ورگل تر . اولی فکر کنم مامانش بود که با من دست داد به خانم هم قد مامان با یه چادر مشکی ، حیف که نتونستم بینم چه مانتویی پوشیده

_سلام عزیزم ،راضیه هستم مامان محمد ، باید به سلیقه پسرم آفرین بگم
_ سلام خانم ، متشکرم

نفرات بعدی به ترتیب اومدن جلو و اجازه ابراز احساسات رو به من ندادن
_ سلام عزیزم ، خیلی از دیدنت خوشبختم ، پریمه هستم خواهر بزرگ محمد پس این بود که با مامانه تو یه ماه زایید ؟ یه دختر چادری که شال آبی آبرنگی خوشگلی سرش بود

_ سلام خوشگلم ، چقدر تو نازی ، وای خودمو معرفی نکردم پریدل هستم
خواهر دوم محمد

من خوشگلم؟ من نازم؟ یا خدا.... اینم چادری بود البته چادر دانشجوئی سرش بود که روی آستینش سنگ کاری شده بود و دل منو برد

_ سلام سحر جون ، خوبی؟ پریا هستم و از اشنایت خیلی خوشحالم فکر کنم یکی از اون یه قل دوقل ها بود چادر حریر مشکی سرش بود همراه با روسری طرح دار صورتی و طلایی ، خدا رو شکر شلوارش رو دیدم ، جین مشکی پاش بود... خخخخ

_ وای پریا چقدر ملوسه ، سلام سحر خوبی دختر؟ پریناز هستم ، خواهر محمد

فکر کنم این یکی از اون قل خیلی پر رو تر بود چون نزدیک بود منو بخوره ... چادرش کپ چادر قلش بود ، روسریش هم مثل اون بود اما رنگش سبز و سفید بود

یه کوچولو با صدای نازش گفت

_ سلام

من اینو می شناسم هوومه، همون نرگس معروف ، یه پیراهن صورتی و مشکی تنش بود که شدیداً خوردنیش کرده بود

_ سلام سحر خانم

نرگس ب*غ*ل خواستگار بی شعورمان بود ، همچین هم دستا شو دور گردن پسره بدبخت انداخته بود که هم دکورش به هم ریخته بود و هم نمی تونست گل رو نگهداره .

بقیه آقایون هم که مهم نیستن چون همشون کت و شلوار پوشیده بودن و فرقی نمی کنه توضیح بدم به جز آخرین نفر که یک پسر جوون هم سن و سال

محمد بود و گل رو نگهداشته بود و از قضا مامان اینا خیلی تحویلش گرفته بودن .

بعد از این که خواستگارا درون سالن م*س*تقر شدن من و فاطمه و پریمه رفتیم به آشپزخونه و بساط چایی رو آماده کردیم

_ من چایی نمی برم ، یه عالمه آدم اونجاست با خودمون شاید چهل نفر بشن اینجور که معلومه تا آخر شب باید دور اول چای رو تعارف کنم

فاطمه _ باشه عزیزم تو استرس نداشته باش ، الان به نوید میگم بیاد چایی ها رو ببره

_ من استرس ندارم

_ داری اما خودت نمی دونی حالا هم سه تا نفس عمیق بکش

پریمه _ مگه میشه؟ سحر خودش باید چای رو ببره

فاطمه _ اشکال نداره پریمه جون ، تعداد زیاده

پریمه جون هم لال مونی گرفت و حرفی نزد

فاطمه به نوید پیام داد و چند دقیقه بعد نوید چایی به دست برگشت به سالن

فاطمه _ سحر روسریتو درست کن

به روسریم دست کشیدم و درستش کردم ، امروز به خواست مامان عمل کردم

و چادر سرم انداخته بودم اون هم چه چادری ، یک چادر نازک پرپری که نقش

نایلون فریزر رو اجرا میکرد و همه چیز روشون می داد ، یک لباس صورتی و

مشکی پوشیده بودم که صورتیش از سر شانه تا زیر خط س*ی*ن*ه*ام بود و

مشکیش هم از زیر س*ی*ن*ه*تا کمی پایین تر از ناف بود به همراه دامن فن

تنگ مشکی که تا پنج سانت زیر زانوام بلندی داشت. پای برهنه ام رو هم با جوراب شلواری مشکی پوشوندم و صندل رو فرشی ام که مخصوص مجلس های خاص بود رو پوشیدم. هیچ وقت برای خواستگارانم با این تیپ حاضر نمی شدم، اکثرا مانتویا سارافن می پوشیدم. قسمت محمد هم این بود دیگه

چند دقیقه بعد ما سه تا هم به سالن رفتیم با ورود من همه ساکت شدند و با لبخند نگاهم می کردن. چرا همیشه فکر می کردم زیاد خوشگل نیستم؟ مامان اشاره زد بشینم کنارش، جایی که اصلا به محمد دید نداشت اما در عوض به اون مرد جوان که دسته گل همراهش بود خیلی دید داشت، به عبارتی روبروی هم بودیم

پدر محمد که به قول محمد الان باید کمتر از ۵۵ سالش می بود اما جوونتر از سنش می خورد شروع به صحبت کرد

– خیلی خوشحالم که قسمت شد و با همچین خانواده محترم آشنا بشیم
بابا کنار آقا جون روی مبل سه نفره نشسته بود

– لطف دارین جناب پیل پیکر

پیل پیکر بزرگ – بله عرض می کردم خدمتتون، خیلی خوشحالم از این آشنایی و امیدوارم این آشنایی تداوم داشته باشه. خدمت رسیدیم برای خواستگاری دختر گلتون امیدوارم که پسر ما رو هم پسر خودتون بدونید.
والا ما تا اونجایی که یادمونه از قدیم می گفتن پسرمونو به غلامی قبول کنید، اینا چه خودشو و تحویل گرفتن.

همه نگاه ها برگشت سمت همون پسر جوون گل به دست که یه چیزی بود تو مایه های محمد اما پورتر و کوتاهتر ، اون بیچاره هم قرمز شد . خوا ستم بگم محمد که اون بدبخت نیست ، محمد این یکیه اما بعدش به خودم گفتم ولش کن بابا بذار یکم بخندیم

بابا _ تحصیلات آقا پسر چیه؟

به عبارتی بابا می خواست بگه بیو بده حاجی

_ مهندس ارشد کشاورزی هستن ، نماینده جهاد استان هم هستن

دوباره همه سرها با تحسین برگشت سمت اون بخت برگشته و اون نزدیک بود بخیسسه .

هیچ کس حتی فکرش هم نمی کرد محمد مادر مرده اون ته مه ها بچه به ب*غ*ل نشسته و داره حرص می خوره ، نرگس نگو کنه بگو یک لحظه هم ولش نمی کرد

بابا _ آفرین ، در این دوره و زمونه کار خیلی کم پیدا می شه ، ماشااا.. ایشون خودشون رو خوب وارد جامعه کردن

_ بله ، البته پسر من از فارغ التحصیلای برتر دانشگاه تهران بود به خاطر همین رو هوا می زدنش ، خودتون می دونید که نخبه ها چقدر هوادار دارن چه کلاسی هم می ذاره باباش، دوباره همه به اون یارو نگاه کردن اما من به محمد نگاه کردم بینم واکنشش چیه ، که با دیدن صورت پر از حرصش لبریز از لذت شدم ، مثل اینکه فهمیده بود بابا اینا اون یارو رو با خودش اشتباه گرفتن .

بابا _ همچین فرزندانى مایه افتخار پدر و مادرهستن

_ صد در صد ، محمد آقا از همون کودكى خود كفا بود و تا این لحظه كه

خدمتتون هستيم ايشون روى پاى خودش ايستاده

صدای به به و چه چه بلند شد و دوباره همه به اون یارو نگاه کردن كه اون یارو

خونش به جوش اومد گفت

_ البته بنده داماد خانواده هستم ، محمد آقا اون طرف نشستن

دلَم مى خواست الان كسى اونجا نبود و من ولو مى شدم كف سالن و با

صدای بلند مى خندیدم ، بیچاره یارو انگار از بند آزادش کردن همچین نفسى

كشید كه بیا و ببین

همه سرها با هم چرخید تا رسید به محمد

مامان آروم گفت

_ اوا خاك بر سرم برای پسر زن مرد شون اومدن خواستگارى؟ خجالت هم

خوب چیزیه

بابا با لحنى كه جدى شده بود گفت

_ مثل اینکه آقا پسر تون همراه با دخترشون اومدن مجلس

همه به حالت چندشى نگاهش کردن كه باعث شد رنگش بپره

مامان محمد _ سوء تفاهم شده جناب مسرور

_ دیگه از این واضح تر خانم؟

_ بگذارید من توضیح بدم ، در واقع این کوچولوى كه ب*غ*ل محمد آقا است

..... مكث كرد بیچاره روش نمى شد بگه

بابای محمد حرفشو تکمیل کرده

– ایشون آخرین فرزند خانواده ماست ، نرگس خانم که شدیداً به برادرش
علاقه داره

مقل اینکه محمد حق داشت ، باباش با افتخار نرگس رو معرفی کرد اما در
عوض مامانش فرو رفت تو مبل ، بنده خدا خجالت کشید
رنگ محمد کمی برگشت و لبخند شرمسارانه ای روی صورتش اومد
یک دستشو مشت کرد و کوبید به دست دیگرش

– گند بزنبه به این شانسه ، هی گفتم این بچه رو نندازین ب*غ*ل من بازم بی
خیال نشدن ، آخه کی شب خواستگاریشو بچه به ب*غ*ل می ره؟
دستشوزد به پیشونیش و به مبل تکیه داد ، لحظاتی بعد تکیه اش را از مبل
برداشت و با سوء ظن گفت

– تو که فهمیده بودی منو اشتباه گرفتن چرا به مامانت اینا چیزی نگفتی؟

– واقعا شب خواستگاری همچین صحبتایی می کنن؟

دستشو کشید به ته ریشش

– نه ، چه رنگی رو دوست داری؟

چه یک دفعه ای بحث رو عوض کرد

– لاجوردی مایل به کهربایی

واقعیتش نمی دونم چه رنگیه خخخ

– دقیقاً چه رنگی میشه؟

من چه می دونم؟

– سوال بعدی

_ دوست داری شب عروسیت پیراهن عروس بپوشی یا بلوز شلوار؟

جان؟

_ خب پیراهن عروس دیگه

_ مثل اینکه تفاهم نداریم ، من دوست دارم زنم شب عروسی بلوز شلوار بپوشه

آخه همیشه از بچگی این ارزو رو داشتم

حالا که اینجوریه منم هستم

_ شما دوست دارین شب عروسی کت و شلوار بپوشین یا تیپ اسپورت

بزنین؟

_ صد در صد کت و شلوار

_ مثل اینکه تفاهم نداریم ، منم هم همیشه آرزو داشتم شوهرم شب عروسی

تیپ اسپورت بزنه که شامل شلوار کردی پاچه کشی قهوه ای همراه با تیشرت

جذب سبز می شه

قیافم کر کر خنده شد ، زل زد تو چشمم

_ من دلم می خواد ۶ تا بچه داشته باشم تا این سنت حسنه تو خانوادمون

حفظ بشه

_ اما من کلا دو تا بچه می خوام

_ ای بابا بازم تفاهم نداریم ، بیا دنبال تفاهماتمون بگردیم

_ موافقم

_ خب بین من ته چین خیلی دوست دارم تو هم دوست داری؟

_ وای آره من عاشق ته

_ آفرین به تفاهم پیدا شد ، غذای ترش دوست داری؟

_ آره

_ شد دوتا، حالا ببینیم تو آخرین مساله هم تفاهم داریم یا نه ... کمی مکث کرد و بعد گفت دوست داری با من ازدواج کنی؟

_ نه

.....

عروس خانم آیا بنده وکیلیم؟

_ با اجازه بزرگترا بله

با بله من همه شروع کردن به کل کشیدن

چند دقیقه بعد دست تو دست محمد رفتیم به سالن و به زور پریمه و البته

تمایل محمد رفتیم وسط سالن تا بر*ق*صیم، محمد جلوم ایستاد و بشکن زد

_ دیدی بالاخره زن خودم شدی

سعی کردم لبخند " مهمون خر کنیمو " حفظ کنم ولی با حرص گفتم

_ محمد یادت باشه که بد حالتو می گیرم

سرخوش خندید

_ هر چه از سحر رسد نکوست، کتک هاتم دوست داریم

یه کتکی بهت نشون بدم که نفهمی چه به چیه

.....

ده روز از خواستگاری و دور روز از عقدم می گذره و حال همراه محمد تو مسیر

برگشت به نور هستیم، مامان اینا همچین با شتاب منو دادن به محمد که بیا و

ببین، شب خواستگاری کلی به به و چه چه کردن مامان گفت که تو خواب

هم نمی دید همچین آدمی قراره دامادش بشه ، نهایتا تصویری که از داماد
آیندش یعنی همسر بنده داشت یه آدم مشنگ مثل خودم بود ، با این حرف
مامان دو روز کامل قهر کردم ، من دختر به این ماهی و خوشگلی و همه چیز
تمومی حیف نبود که شوهرم همچین پسر چشم سفیدی بشه؟

خلاصه تحقیق کردن و بله برون او مدن و عقد کردیم حالا هم که تو ماشین
محمد نشستیم داریم بر می گردیم به دیار عشق!!!

_ می گم سحر یه ماهه دیگه خوبه عروسی بگیریم؟

_ نه زوده ، تازه عقد کردیم مدتی وقت می خوام تا خوب بشناسمت

(خوب)_

_ ما که چند ماهه داریم همو می شناسیم ، می ترسم اگه زیاد منو بشناسی

مشتاق بشی هفته دیگه عروسی کنیم

با این حرف که فکر کنم از نظر خودش خیلی شیرین بود زد زیر خنده

_ محمد خیلی از خود راضی هستی

اروم تر خندید

_ فدای تو

ناگهان سوالی ذهنمو مشغول کرد

_ میگم محمد

_ هوم

_ تو چرا اون اوایل آشنایی می او مدی دنبال سیر و هی می گفتی سیر می

خوام؟

_ راستشو بخوای خیلی مشکوک بودی ، به دختر تنها تو یه باغ ، خودت

مشکوک نمی شی؟

_ حالا چرا می گفتی سیر؟

بازم خندید

_ سر خوشی محمد؟

_ نه به جون تو

_ پس چرا هی می خندی؟

_ می دونی چرا همش می گفتم سیر؟

_ منم همینو پرسیدم

_ اون جوک رو شنیدی که یه پسره می ره داروخونه میگه شما میخ دارین و

فروشنده می گه نه ، بعد دو سه بار دیگه هم می ره اما بازم فروشنده می گه نه ،

که به فکر فروشنده می رسه حالا که این یارو میخ می خواد منم میخ بیارم و

پول بزنم به جیب ، دفعه آخری که پسره می یاد میگه بله میخ داریم ، چقدر

بدم؟ پسره می گه فقط می خواستم بدونم داروخونه هم میخ داره یا نه ، منم از

همون پسره الهام گرفتم

دوباره خندید

_ محمد خیلی مسخره ای ، خیلی زیاد

محمد ماشین رو جلوی در پارک کرد و با ناراحتی نگاهم کرد

_ به خدا خیلی ظلمه

منظورش حرف مامان اینا بود که گفته بودن تا زمانی که عروسی نکردین نباید با هم زندگی کنیم منم خدا رو شکر کردم که موقعیتی برام فراهم کرد تا بتونم این پسره از خود راضی رو سر عقل بیارم حق به جانب گفتم

_ به حق خودت قانع باش آقا پسر

با حرص گفت

_ من که یک ماه دیگه عروسی رو راه می ندازم ، حالا بیا و ببین

_ باش تا صبح دولتت بدمد ، حالا هم بیا کمک کن وسایل رو ببریم خونه
با بی میلی پیاده شد و خوراکی هایی که مامان گذاشته بود رو برداشت و همراه
من اومد .

هنوز وارد باغ نشده بودیم که سعیده و سید اومدن به استقبالمون ، سعیده

اسپند رو دور سرم چرخوند و ریخت روی زغالا

_ مبارکه سحر خانم ، ایشا.. به پای هم پیر شین

_ ممنون سعیده جون ، دستتون در نکنه

سید به محمد تبریک گفت و دست داد

سید _ خانم مبارکه ، به پای هم پیر بشید

_ ممنون آقا سید

بالاخره تعارف ها تموم شد و من و محمد وارد خونه شدیم

_ می گم سحر به نظرت خوب نیست شبا اینجا بمونم ، بابات اینا که نمی

فهمن

باز شروع کرد ، این حرفاش باعث می شه اعتماد به نفسم بره بالا

_ نمی تونم از اعتماد خانوادم سوء استفاده کنم

خخخ... فکر کنم این جمله روزمانی که راهنمایی و دبیرستان بودم زیاد می

گفتم

ابروهاش رفتن بالا

_ باشه

قهر کرد و رفت سمت در که باعث شد عذاب وجدان بگیرم

_ خداحافظ

با ناباوری برگشت سمت من

_ سحر خیلی بی احساسی

دوباره برگشت سمت در و بلند گفت

_ کی فکر می کرد من همچین زنی بگیرم؟

انقدر ذله کردمش؟ پس خیلی خوبه باید بدونه یه من ماست چقدر کره داره

_ نمی دونم والا

دوباره برگشت سمت من ، فکر کنم قهرش الکی بود می خواست ناز کنه

_ سحر عصری می یام دنبالت بریم بیرون باشه؟

_ باشه ، راستی محمد نگفتی چی کشت کنم تو باغ

پیشونیش رو خاروند

_ هنوز یادته؟

_ اره یادمه خودت گفتی می ری می گردی دنبال بهترین محصول

محمد _ آره آره

قیافش تابلو بود که یادش نیست

محمد _ می گم بیا توت فرنگی بکار کلی سود داره ، برداشتش هم اردیبهشت
و خردادِ دیگه آفاجونت هم گیر نمی ده
شال و ماتنومو در آوردم و رفتم اتاقم محمد هم دنبالم اومد
_ پس توت فرنگی می کارم ، در آمدش خوبه ؟
_ چند برابر محصول سویا سود می کنی
جلوی آینه ایستادم و موهام که شاخ شده بودن رو ردیف کردم
_ پس خیلی خوبه
پشتم ایستاد و از آینه نگاهم کرد
_ آره
دستاشو برد تو موهام که آرایشگر برای عقد طلائی کرده بودش با بیس مشکی
، برخلاف انتظارم شدیداً به پوشت سبزم می اومد با دستاش موهامو شلوغ
کرد
_ سحر موهات رو بلند نکن ... اوم ... نه یه بار بلند کن ببینم چه شکلیه بعد
تصمیم میگیرم کوتاه کنی یا نه
_ به تو چه بچه فضول
سرمو تکون دادم و باعث شد دستاش بیافته
_ فضول خودتی خانم ، بنده شوهرتما
_ حالا ببینم چی می شه شوهر
آروم زد پس گردنم و خندید
_ خب پس من دیگه برم ... عصر آماده باش جان عمت ، یه موقع منو نکاری
_ آگه جون عمه ساره باشه حرفی نیست .. حالا هم برو کلی کار دارم

.....

زیر ب*غ*لمو گرفت و کمکم کرد از پله ها بریم بالا ... همین که در رو باز کرد دستشو پس زدم و دویدم سمت در _ دستشویی اینجاست

رد دستشو گرفتم و دویدم تو دستشویی و بالا آوردم ... بیچاره معدم با این حال که خالی بود بازم زور می زد محمد شیر اب رو باز کرد و به صورتم اب پاشید ، اگه من بودم عمرا همچین کاری می کردم دوباره زیر ب*غ*لم رو گرفت و منو برد تو یک اتاق _ تو اینجا دراز بکش الان می یام

کمکم کرد روی تخت دراز بکشم و خودش رفت بیرون کل روزم رو با یه حسودی خرکی خراب کرده بودم ... همیشه بدم می اومد کسی بالا تر و بهتر از من باشه که دست بر قضا امروز این اتفاق افتاد ... عصر محمد اومد دنبالم و با هم رفتیم جنگل نور که روی کوهپایه بود و چشمه آب گرم هم داشت ، من که حوصله نداشتم برم چشمه به خاطر همین با محمد همون اطراف چرخ زدیم البته چون محمد قبل از او مدن به من گفت می یایم جنگل کفش اسپورت پوشیده بودم .. خلاصه کمی اطراف گشت زدیم که چشمم خورد به یه دختره که خودش رو برا شوهر یا نمی دونم دو ست پسرش لوس می کرد ، پسره هم کمر همت رو بسته بود و هر چی دختره می گفت انجام می داد و یکی از اون کارها هم خرید لواشک محلی بود ... دست محمد رو گرفتم و بردم سمت دست فروش

_ محمد از این لواشکا برام بخر

حالا کلی پول تو کیفم بودا اما چون می دونم تو وجود همه دخترا از این عشوه
خرکیا هست منم عشوه اوادم

_ مریض می شی دختر ، معلوم نیست اونی که لواشک درست می کرده موقع
درست کردنشون از دستش استفاده می کرد یا پاش

با این حرفش کلی چندشتم شد اما چون نمی خواستم از اون دختره عقب
بیافتم چشمام رو در حد گربه شرک درشت و مظلوم کردم و گفتم

_ محمد

محمد تو چشمام نگاه کرد و آب دهنش رو قورت داد ... فهمیدم که این حرکت
کلی روش تاثیر گذاشته یه بسته لواشک خرید و با هم از اونجا دور شدیم
کمی صحبت می کردیم و من لواشکم رو می خوردم اما هنوز یک ساعت از
خوردن لواشک نگذشته بود که دلم درد گرفت و استارت حالت تهوع شروع
شد ... محمد بلافاصله سرزنش کرد که نباید اونا رومی خوردی و این حرفا
بعد هم منو برد بیمارستان و یه امپول و سرم نوش جان کردم تا این لحظه که
روی تو خونه محمد روی تخت خوابیدم هنوز حالت تهوع دارم فکر کنم
سازنده لواشک با پایی که تازه از دستشویی برگشته بود لواشک رو ورز می داد
محمد با یه لیوان نوشیدنی برگشت کنارم نشست و کمکم کرد بشینم بعد
هم لیوان رو آورد جلوی دهنم

_ بخور

بوش حالمو بدتر کرد

_ این چیه حالم داره بدتر می شه

– بخوری بهتر می شی .. جوشونده نعنا و گل پره ... همین الان زنگ زدم به

مامان و دستورش رو گرفتم

با یک دستم بینیمو گرفتم اما باز هم نتونستم بیستر از نصف لیوان رو بخورم

– دیگه نمی تونم بخورم

لیوان رو گذاشت روی عسلی و گفت

– احتمالاً یک بار دیگه هم بالا بیاری و بعدش یک ساعت نشده حالت خوب

می شه

با نارحتی گفتم

– دیگه جونم برام نموو...

هنوز حرفم تموم نشده بود که از تخت پریدم پایین و دویدم سمت

دستشویی... خاک بر سر من که از دختر مردم تقلب می کنم و حالا باید به

این روز بیافتم از دستشویی اومدم بیرون کنار مبل وسط حال ولو شدم

محمد دوباره اومد کنارم و دستشو انداخت در کمرم و بلندم کرد

– چند کیلویی سحر؟

بابی حالی گفتم

– ۶۵ کیلو

– راست میگی؟ پس خیلی سنگینی شرمنده نمی تونم مثل برادرای خارجی

ب*غ*لت کنم

یک دستشو از کمرم برداشت و گذاشت زیر پام

_ اوه اوه اوه خیلی سنگینی دختر ... من این همه خودمو کشتم آخرش ۸۸
 کیلو شدم اما بازم نمی تونم بلندت کنم
 همینجوری برا خودش حرف می زد اما معلوم بود اصلا براش سنگین نیستم
 چون خیلی راحت ب*غ*لم کرده بود
 _ سرم داره گیج می ره
 آروم گذاشتم روی تخت و کنارم نشست
 _ چند بار گفتم از این لواشکا که معلوم نیست پدر مادر دارن یا نه نخور
 پتورو کشید روی تنم
 _ حالا هم چشمتو ببند و راحت بخواب

با خستگی چشمامو باز کردم و سرمو چرخوندم سمت پنجره ... هوا تاریک
 بود .. چند ساعته خوابیدم؟ چرا محمد بیدارم نکرد.... سرمو چرخوندم تا
 ساعت رو پیدا کنم که محمد رو کنار خودم دیدم اون هم خوابیده بود اومدم
 بیدارش کنم اما بی خیال شدم .. من که خوابم می یاد بهتره این بچه هم بخوابه
 ... دوباره چشمامو بستم اما با وجود بدنم که بی حال و خسته بود ذهنم نمی
 خواست بخوابه خیلی آروم از تخت اومدم پایین و پاورچین پاورچین از اتاق
 خارج شدم .. محمد هنوز خوابیده بود .

بالاخره ساعت دیواری رو پیدا کردم ، ساعت ۱۱ شب بود ، یعنی از ساعت ۶
 تا ۱۱ خوابیده بودم؟ البته من سابقه درخشانی تو خوابیدن دارم .

بی خیال بی حالیم شدم و رفتم به آشپزخونه ای که سمت راست خونه بود تا
 چیزی برای خوردن پیدا کنم ، حالت تهوعم رفته بود و جاش رو به گرسنگی

شدید داده بود... در یخچال رو باز کردم قالب پیر رو برداشتم و همراه نون گذاشتم روی میز و برای خودم یه لقمه بزرگ درست کردم. لقمه رو برداشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون ، امروز برای اولین بار می اومدم خونه محمد اما مثل جسد... غروب که اومدیم درون خونه یک حیاط صد و خوردی متری دیدم که چند تا درخت و بوته های رز پرش کرده بود و جای پارکی که برای حداکثر سه تا ماشین جا داشت... بعد ۷ تا پله می خورد می اومدیم بالا البته این پله ها رو الان دارم می شمرم چون اون موقع حتی نمی تونستم نفس بکشم... جلوی خونه یک بالکن بزرگ داشت در رو که باز می کردی به نشیمن وارد می شدی. متراژ خونه بیشتر از حیاط بود شاید چیزی حدود دویست یا سی صد متر.... ۴ تا اتاق خواب ، یه آشپزخونه که گفتم سمت راست خونه هست.... یه نشیمن متوسط با چند دست مبل اسپورت و راحتی تزئین شده بود بعد هم از نشیمن سه تا پله می خورد و می رفتی بالا و به یک سالن بزرگ با مبلمان تزئینات شیک که عمرا نمی تونست سلیقه محمد بوده باشه می رسیدی.. دستشویی و حمام هم که یک گوشه بود دیگه... و اما دری که کنار آشپزخونه بود من رو مشکوک کرد ، در رو باز کردم که به یک پاگرد و پله که به زیر زمین می رسید راه داشت پله ها رو رد کردم تا رسیدم به محل مشکوک مورد نظر... نتیجه تحقیق شامل استخر و سالن کوچیکی مرکب از چند دستگاه ورزشی بود.

کنار استخر ایستادم و پامو زدم به آب ، خیلی شوق بر انگیز بود ای کاش حالم خوب بود و الان می تونستم شنا کنم

— سحر

با شنیدن صدای بلند ترسیدم

— یا خدا

تعالدم رو از دست دادم و افتادم تو استخر ، دقیقا افتادم تو قسمت شروع بخش عمیق و تونستم کف استخر رو لمس کنم به خاطر همین سر خورد و رفتم پایین و آب رفت تو دهنم با بدن شلم خودم رو تکون دادم اما فایده ای نداشت که ناگهان محمد جلوم ظاهر شد و دستمو کشید بالا ... سرمون بیرون از آب بود

— سحر خوبی؟

داشتم خفه می شدم نمی تونستم جواب بدم خودش تو آب بود و منو به زور گذاشت بیرون از استخر و سریع پرید بیرون و تکونم داد

— سحر جوابمو بده ، نکنه مردی؟

محکم زد در گوشمو بازم تکونم داد که فکر کنم با ضربه در گوشیش به خودم اوادم ، بدنم رو از روی زمین بلند کردم و نشستم و نفس بلندی کشیدم محمد با خوشحالی خواست ب*غ*لم*کنه که هولش دادم و افتاد تو آب ، خودم هم از روی زمین بلند شدم و با تنی لرزون سعی کردم از اون سالن برم بیرون ، با شنیدن صدای پای محمد که در حال نزدیک شدن بود به پاهای بی جونم فشار فشار آوردم و با سرعت از پله ها بالا رفتم و در نزدیک ترین اتاق خواب رو باز کردم و وارد شدم

— سحر خواهش می کنم ، اونجا نه

بی توجه به حرفش در رو قفل کردم و خودمو انداختم روی زمین
با صدای بلند دستشو کوبوند به در و گفت

– سحر

– نمی خوام صدات رو بشنوم

– سحر ببخشید اما ...

– میگم نمی خوام صدات رو بشنوم با اون شوخی های مسخرت

– سحر عزیزم چرا انقدر ناراحت شدی ، تو رو خدا بذار حرفمو بزnm

– هیچ وقت به من احترام نمی داری ... با ناراحتی گفتم حداقل برای یک

ساعت حرف نزن و بذار فکر کنم

محمد به حرفم گوش داد و از اون لحظه تا یک ساعت بعد هیچ صدایی ازش

در نیومد

ده دقیقه اول ورودم به اتاق خیلی عصبی بودم و نمی تونستم تحت هیچ

شرایطی کارش رو ببخشم ده دقیقه دوم یادم افتاد که بعضی موقع ها خودم

هم از این شوخی ها با دیگران می کنم اما باز هم دلیل نمی شه محمد این

کارو با من کنه ... ده دقیقه سوم به این فک رفتادم محمد از همون اول از این

کارا می کرد اما بازم نتونستم خودمو راضی کنم و ببخشمش ده دقیقه

چهارم دلم راضی شد اما غرورم اجازه نداد ببخشمش ... ده دقیقه پنجم غرورم

رو راضی کردم تا ببخشمش و رفتم سمت در تا بازش کنم اما باز نمی شد ... ده

دقیقه ششم رو در حالی تموم کردم که هی به خودم فحش می دادم چرا اومدم

اتاقی که قفل درش خرابه و نتونستم مراسم قهرم رو کامل اجرا کنم ... خلاصه
یک ساعت گذشت و محمد رو صدا کردم

_ محمد کمک این در خرابه

_ من بدبخت هم یک ساعت پیش می خواستم همینو بگم اما اجازه ندادی

_ بیا در رو باز کن

_ نمی شه ، باید صبر کنیم تا فردا یکی رو بیارم در رو بشکنه ، پار سال هم در
قفل شد که با چند ماه سرو کله زدن باز شد

سرمو چرخوندم تا پنجره ای بینم اما تنها پنجره اتاق حفاظ داشت

_ محمد تورو خدا در رو باز کن

با صدایی که پر از حرص بود گفت

_ برو رو تخت دراز بکش حالت خوب نیست ، من هم الان می رم بینم می
تونم چیزی پیدا کنم تا در رو باهش باز کنم یا نه

با غصه رو تخت گوشه اتاق نشستم و به این فکر کردم که آیا احتمال اینکه در
باز نشه و از گرسنگی بمیرم کمه یا زیاد

چشمام رو باز کردم که نگاهم به سقف سفید افتاد ، چقدر خوابیدم ؟ سرمو
چرخوندم به راست که محمد رو کنار تخت دیدم ، روی صندلی نشسته بود ،

سرش رو تخت من بود به خواب رفته بود از قرار معلوم امروز برای بار دوم
او مده بودم بیمارستان ، محمد الان پیش خودش می گه چه زن بی جونمی

گرفتم

آروم محمد رو صدا کردم

_ محمد

شونشو آروم تکون دادم

_ محمد پاشو

بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت

_ سر جدت ولم کن خوابم می یاد

_ محمد پاشو دیگه

با حرص سرشو بلند کرد و گفت

_ بابا بگذار نیم ساعت بخوابم ای بابا

دوباره سرشو گذاشت رو تخت اما در یک حرکت سریع سرشو آورد بالا

_ سحر خوبی؟ تو که منو سکتته دادی

_ غش کردم؟

_ بله

_ ساعت چنده؟

_ پنج صبح

_ از دیشب تا حالا اینجاییم؟ پاشو بریم خونه

خواستم از تخت بیام پایین که دستمو گرفت

_ سحر خانم بگیر سرجات دراز بکش تازه حالت بهتر شده کاری نکن دوباره

حالت بد شه ، در ضمن دو روزه که بیمارستانیم

از حرفش دهنم باز موند و با صدای بلندی گفتم

_ چی؟ چرا؟

– هیچی دیگه بی هوش شدی نمی دونستم چیکار کنم برا همین آوردم بیمارستان ، تو هم که لباست خیس بود سرما خوردی و این دو روز همش تب و لرز می کردی

دستمو گرفت و با لبخند نامحسوسی گفت

– الان حالت بهتره خانم؟

– آره بهترم ، در واقع بد حالی رو حس نکردم که بهتر بشم ، این دو روز به هوش نیومدم؟

– به هوش اومدی و هذیون گفتی

– مامان اینا خبر دارن؟

با ترس نگاهم کرد

– مگه من جرات دارم بگم بچتونو بردم خونه خودم بعد عرصه ندا شتم خوب نگهش دارم که کارش به دو شب بستری شدن به بیمارستان بکشه؟؟

– مامانت اینا چی؟

– اونا که بدترن، پدرمو در می یارن

آروم گفتم

– واقعا هیچ کس نفهمید؟

– ناراحت شدی؟ می خوای به مامانت اینا زنگ بزنی بیان؟

احساس کردم از حرفم ناراحت شد ... لبخند زدم

– من شوهر دارم ، مهم تر از آقامون از کجا پیدا کنم؟

ذوق زده شد

– آفرین ، منو بیشتر دوست داری یا بابات اینا رو؟

– بچه پر رو نشو هر کسی جای خودشو داره

با محبت نگاهم کرد

– باشه خانم خودم بعدا می فهمم کی رو بیشتر دوست داری ، حالا هم بگیر

راحت بخواب تا صبح حالت خوب خوب بشه و مرخصت کنن

دیگه حرفی نزدم و چشمام رو بستم ، بدن خستم اجازه بیدار موندن رو بهم

نداد

.....

ایفون رو زدم و پریدم تو حیاط ، محمد وارد حیاط باغ شده بود و می اومد

سمت من

– چی شد پست کردی؟

– سلام

– وای سلام ، پست کردی؟

– آره پست کردم

– پیشتاز دیگه

کش و قوصی به بدنش داد و تاکید کرد

– پیشتاز

– کی می رسه؟

به من نگاه کرد و بعد با اخم به دورو برمون نگاه کرد

– چرا اینجوری اومدی تو حیاط؟

– چیه مگه

به لباسام نگاه کردم که فقط یه سویشرت و شلوار گرمکن بود

_ حواسم نبود

دویدم تو خونه ، محمد هم بعد از من وارد شد

_ حال بگو کی می رسه؟

_ سحر گیرم آوردی؟ خودت تحقیق کردی ، خودت گفتی یه روزه می رسه ،

خوبی؟

_ مطمئنی یه روزه می رسه ؟

_ آره مطمئنم

_ محمد من دارم می میرم از استرس

_ تقصیر خودتهکتشودر آورد و روی مبل نشست.....چقدر گفتم بیا باهم

بریم و خودت شخصا بهش توضیح بده ؟

با بهت گفتم

_ دیونه شدی؟ منو می کشه می دونی که منو دوست نداره

_من که ندیدم دوست نداشته باشه

حوصله بحث کردن نداشتم

_ نهار خوردی؟

_ نه عزیزم مگه می تونم بدون تو غذا بخورم اگه چیزی از نهارت مونده بیار

بخورم

چه ذوق مرگی می شم من ، فکر کنم نقطه ضعفمو به دست آوردهخخخ

قرار بود امشب محمد اینجا بمونه ، تا فردا بره دنبال کارهای کشت جدید ،

سید و خانمش هم چند روزی مرخصی گرفته بودن و رفته بودن به شهر

خودشون با وجود محمد از تنهایی نمی ترسیدم ... دو ماه از عقدمون می گذره ، اما محمد هر کاری کرد را ضی نشدم زود مراسم عروسی رو راه بندازیم اما گفته که اگه خودمو بکشم هم اخرای فروردین عروسی می کنیم ...

تازه شام رو خورده بودیم و ساعت نزدیک ۱۰ شب بود که زنگ حیاط زده شد محمد هم رفت جواب داد اما صدای کسی در نیومد ، پنج دقیقه بعد تلفن زنگ خورد و من جواب دادم اما کسی جواب نداد

– چرا کسی حرف نمی زنه

محمد بی خیال روی مبل لم داد

– مرض داره عزیزم

برای بار دوم زنگ در زده شد و محد جواب داد و باز هم کسی حرف نزد

محمد سویشرتش رو پوشید

– برم بینم کیه

ترسیده بودم ، نکنه مثل اون شب باشه ؟

– نرو محمد ، شاید دزد باشه

– نه بابا نترس

– پس صبر کن منم بیام

– باشه

زودی دویدم تو اتاقم و پالتو و شالم رو پوشیدم

– بریم

در رو باز کرد و با هم رفتیم تو حیاط ، هوا طوفانی بود

_ چقدر باد می زنه ، چه سرده

_ آگه خیلی سردته برو تو منم الان می یام

_ نه با هم بریم

چوبی که کنار دیوار بود رو برداشتم و با هم رفتیم سمت در ، محمد در رو باز کرد اما کسی رو ندید ... از در رد شد و رفت بیرون من هم از پشت لبا سشو گرفتم و رفتم

_ کسی اینجاست؟ هی کی زنگ زد؟

وقتی جوابی نیومد گفت

محمد _ شاید آیفونت خرابه و الکی زنگ می خوره

_ چحوری خراب شده؟

_ شاید بارون خورده و اتصالی کرده

_ اما چند وقته که ب...

حرفم با برخورد چیزی به در و بعد جیغ بلندم قطع شد ، محمد دستمو گرفت و کشیدم درون خونه و در رو بست پشت در ایستاده بودیم که باز هم چیزی خورد به در و صدای بلندی داد

_ بسم الله الرحمن الرحيم ... محمد بیا بریم تو خونه ، جن جن

دستمو انداخته بودم دور کمر محمد و بی وقفه جیغ می زدم ، محمد سریع منو برگردوند و با هم دویدیم تو خونه

_ دیدی؟ دیدی گفتم اینجا جن داره؟ اون دفعه هم می خواست منو بکشه

_ جن چیه بابا تترس ، دزده ، الان به پلیس زنگ می زنم

وسط سالن ایستاده بود من هم که بهش چسبیده بودم

_ الو پلیس ۱۱۰؟

شیشه های سالن که رو به باغ بودن شکست ، من هم به گریه افتادم

_ کمک؟ یکی کمک کنه ، خدایا

_ اقا او مدن دزدی

...

_ نور.....

_ تماسو قطع کرد و با هم رفتیم به اتاقم . منو رو تختم نشوند و روبروم نشست

_ سحر؟ سحر منو ببین ، ترس به خدا چیز ترسناکی نیست ، تو همینجا بشین

من می رم یه نگاهی بندازم و پیام باشه؟

ایستاد و خواست بره که دستشو گرفتم

_ نرو ، خواهش می کنم فقط یه ذره صبر کن ، باشه؟ شاید ...

بلندتر از قبل گریه کردم ... هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر زود بمیرم

_ سحر جان چرا انقدر می ترسی؟ پلیس الان می یاد ، بیا با هم بریم یه دیدی

بزنیم باشه؟

سرمو تکون دادم و بلند شدم ، آروم قدم بر می داشتم من هم مثل چند دقیقه

پیش از پشت چسبیده بودم به لباسش و از ترس سرمو چسبوندم بودم به

شونش .

فکر کنم تو سالن ایستاد

_ چی شده؟

_ سحر اینجا رو نگاه کن

— من می ترسم

— ترس من هستم

صورتمو از شونش جدا کردم و از بالای شونش به جایی که می گفت نگاه کردم

— همون نور، دیدی؟ اخرش او مدن، این باغ نفرین شدست

— چرا پس یه نوره؟ مگه جن نباید دو تا چشم داشته باشه؟ نکنه دجاله؟

— دجال چه کوفتیه

— مگه دجال خره بیاد اینجا؟ البته خر که هست اما اینجا چیکار می کنه؟

— دجال کیه؟

— سحر راهی هست بریم تو باغ به غیر از همین در؟

— نه

— حیف شد

— محمد بیا بریم تو اتاقم قایم شیم

خندید، می خوان قبض روحمون کنن این داره می خنده

— برای چی

— محمد

صدای زنگ تلفن و زنگ در حیات هنوز هم قطع نشده بود، نور ته باغ هم

همونجا بود

برای چند دقیقه زنگ قطع شد و دوباره زنگ زده شد گوشی محمد هم بعد از

چند دقیقه زنگ خورد

_ دیدی گفتم جن هستن؟ به گو شیت زنگ زدن تا تو رو بکشن ... با ناباوری گفتم ... یعنی از همون اول هم می خواستن تو رو بکشن؟ اونا می دونستن من با تو ازدواج می کنم؟

به محمد که با بهت نگاهم می کرد نگاه کردم ، فکر کنم پی به عمق فاجعه برد

_ سحر

_ محمد فرار کن ، من می رم جلو نمی دارم بکشت

_ اما سحر

فریاد زدم

_ گفتم برو

ازش جدا شدم و رفتم سمت در

_ سحر پلیس بود که زنگ زد

بدنم سست شد و نشستم روزمین

_ پلیس؟

_ آره پشت در منتظر ما هستن پاشو بریم

.....

امشب شبیه که فقط مبهوت شدم ، کاری غیر از بهت نداشتم ، به چهار مردی

که دست بند به دستشون زده بود و جلوی ما ایستاده بودن نگاه کردم

_ خانم مسرور برای تنظیم شکایت نامه باید بیاین ادراه پلیس نور

سرمو تکون دادم

محمد دست مامور رو فشرده و گفت

— واقعا ازتون ممنونم ، این دزدا خواب و خوراک رو از خانوم من گرفته بودن
 امیدوارم خوب به سزای کار احمقانشون برسند
 — این چهار نفر با سابقه هستن ، نگران نباشید قانون به خوبی از پسشون بر می
 یاد

. برای بار چندم تشکر کردیم و برگشتیم به خونه

محمد با لیوان اب از اشپزخونه اومد بیرون
 — یعنی واقعا می خواستن گنج رو بدزدن؟

محمد — آره دیگه ، فقط موندم اینا چچوری خبر دار شدن اینجا گنج داره؟
 کنارم نشستم و لیوان رو داد دستم

— من می دونم

— از کجا می دونی

— یادته همون اوایل ، یه بار که رفته بودم خرید کنم موقع برگشتن تو جلوم ظاهر
 شدی و گفتی که دو تا مرد بدجور نگاهم می کردن؟

تو فکر بود

— یه چیزای کمی تو ذهنمه آها همون روز که پرسیدم بچه نور هستی که تو
 هم جواب ندادی

— افرین

— خب چه ربطی به این دزدا داره؟

— ربطش اینجاست که قبل از اینکه تو بیای من داشتم با فاطمه حرف می زدم
 تو حرفام یه چیزایی هم از گنج گفتم وقتی تماس رو قطع کردم دیدم که اون دو

نفر نگاهم می کنن ، بعدش که تو او مدی و گفتی که اون دو تا بد نگاهم می کنن ...

_ آدر س رو از کجا پیدا کردن

_ بعد از اینکه از تو جدا شدم تو راه برگشت یه پراید تعقیبم کرد که فکر کنم همون دو تا مرد بودن و ...

سرزنش آمیز نگاهم کرد

_ به همین راحتی یه چیز مهم رو بروز می دن؟ یاد ته به من هم زود اعتماد کردی؟ آگه یه موقع شانس نداشتی و من به این اقایی و روراستی و با صداقتی و

با تمسخر ادامه دادم

_ همه چیز تمومی و جنتلمنی و با کلاسیو

با خنده ادامه داد

_ آفرین و همینایی که تو گفتی نبودم می خواستی چیکار کنی؟

_ چه می دونم

_ خواهشا دیگه زود اعتماد نکن باشه؟

_ باشه

چند دقیقه ساکت بودیم که دوباره گفتم

_ می دونی چرا همش فکر می کردم این دزدها جن هستن؟

_ چرا؟

– چون اون اوایل که نور گنج یابشون معلوم بود همون نور قرمز ته باغ رومی گم من و سید و خانمش رفتیم ته باغ اما هیچ رد پایی یا چیزی نبود که نشون بده آدمیزاد وارد باغ شده ، دیوارای بلند و پر از حصار راهی برای ورود نداشت
– پس خیلی زرنگ بودن

– دقیقا ، من که هیچ وقت به فکر نمی رسید زیر دیوار کانال بکنم و راه رفت و امد درست کنم

– با همون راه هم دوبار اومدن نزدیک خونه و ترسوندنت

– سرمو برای بار چندم تکون دادم ، چقدر تکرار توی یک روز

– پاشو بریم بخوایم که فردا روز طوفانی برای توئه

یاد نامه ام به آقاجون افتادم

– وای آقاجون منو می کشه

محمد هم برای بار چندم امروز خندید

– مگه من کشکم که آقاجونت تو رو بکشه ترسوخانم

– دلم برای آس رشته تنگ شده

– چه ربطی داره؟

– گفتمی کشک یاد آس رشته افتادم

– دیونه

.....

همه فامیل خونه آقاجون جمع شده بودن ... نیم ساعتی می شد که شام رو خورده بودیم و تا سالن بزرگ خونه آقاجون نشسته بودیم ، محمد یک سمتم و فاطمه یک طرف دیگه نشسته بود .

آقا جون از اول شب نگاهم نکرد ، می دونستم طوفانی در راهه.. به محمد گفته بودم که آقاجون از من بدش می یاد و می خواد جلوی این همه آدم ضایعم کنه اما محمد قوت قلب می داد و می گفت اگه آقاجون می خواست ضایعم کنه خیلی زودتر این کارو می کرده نه الان که یک ماه از فرستادن نامه می گذره اون هم با پست اکسپرس که یه روزه می رسه به دستش.

– مهران چرا عروسی بچتوراه نمی اندازی تا زودتر بره سر خونه و زندگیش؟

همه نگاه ها اول به آقا جون دوخته شد بعد به بابا

بابا _ آقاجون سه ماه دیگه عروسی سحر

– دست دست نکن پسر ، خوب نیست دختر شوهر کرده خونه پدرش بمونه چرا گیر داده به من؟ محکم زدم به پهلو می محمد که حالا داشت با دمش گردو می شکوند و آرام گفتم

– دیدی؟ دیدی جلوی اینهمه ادم فقط به من گیر داد

– آخ ، کی گفته داره ضایعت می کنه ، اتفاقا خیلی هم صلاحه رو می خواد

این بار محکم تر کوبیدم به پهلوش که برای یک دقیقه نفسش قطع شد

آقاجون _ نوید برو اتاقم ، از روی میز یه پاکت هست بیار

– چشم

نوید با پاکت برگشت و گرفتش سمت آقاجون

– بفرمائید

– بده به سحر

پاکت رو از نوید گرفتم و گذاشتم روی پام

—بازش کن

همه چشمها به دست من خیره شد بود اما دل تو دل من نبود ، نکنه بمب
گذاشته ؟

پاکت رو باز کردم و کاغذی از درون آن بیرون کشیدم ، کاغذ رو باز کردم
—مبارکت باشه دخترم

نه!!!

صدای محمد زیر گوشم می اومد

— عجب آقاجون باحالی داری

عمه ساره

— آقاجون به ما هم بگین دیگه

آقاجون فقط نگاهم کرد فکر کنم می خواست من حرف بزنم

— آقاجون باغ شمال ، همونی که من الان اونجا هستم رو به نام من کرده

امیر— پس گنج چی می...

فکر کنم از دهنش در رفت چون با بهت به آقاجون نگاه کرد

آقاجون — گنج؟

همه چشم ها حالا به زمین دوخته شده بود ، محمد هم انگار که اومده شهر

فرنگ با لذت به صحنه های روبروش نگاه می کرد

— قضیه گنج چیه ساره ؟ بیچت چی می گه ؟

عمه با نارضایتی اول به من و بعد به امیر نگاه کرد

— راستش بابا چند ماه پیش سحر یه کاغذی پیدا کرد که توش نوشته بود باغ

شمال گنج داره و ...

لبخندی کوچیک گوشه لب آقاجون بود

_ شما هم فکر کردین اونجا گنجه؟

بابا _ بله آقاجون

_ بعد فکر کردین چه کاری بهتر از اینکه پدر پیرمون رو دور بزنینم نه؟

هیچ کس حرفی نزد

_ خدا رو شکر انقدر عمر کردم که بتونم بچه هامو بشناسم ، بیچاره مادرتون

که هی می گفت بچه هام الن بچه هام بلن ، خانم کجایی بیای بچه هاتو

ببینی. سحر کاغذو از کجا پیدا کردی؟

سرمو انداختم پایین

_ تو کتابخونه بالاترین طبقش یه کتاب قدیمی بود ، اون کاغذ هم اونجا بود

_ شما هم به خاطر گنجی که سراب بود به من نارو زدین؟

بازم همه ساکت بودن

_ اون کتاب رو یک سال پیش داده بودم به مونس که بذاره اونجا ، نقشه رو هم

قبلا یکی برام نوشته بود می دونستم انقدر فضول هستین که زود پیداش کنین ،

می دونین چرا این کارو کردم؟

باز هم سکوت

_ می خواستم ببینم ورثه هام با چقدر حرص پول دارن ، که خوب خودتون رو

نشون دادین ، همون موقع یه وصیت نامه تنظیم کردم که سه تا حالت داشت ،

اول اینکه کاغذ رو پیدا نمی کنین و اموالم کاملاً بینتون تقسیم میشه ، دوم آگه

شما مثل بچه آدم اون کاغذ رو پیدا می کردین بهم میگفتین که هیچی بازم

همه اموال بیتون تقسیم می شد ، سومیش هم که مثل الان نیمی از اموالم رو
وقف می کنم

حالا همه با نابوری به آقاجون نگاه می کردیم ، اما جنس نگاه من و محمد
فرق داشت

_ از خدا می خوام بچه هاتون باهاتون این کاری رو که شما با من کردین نکنن
، حالا هم برید خونتون می خوام استراحت کنم .

.....

نیم ساعت می شد که همه رفته بودن اما من و محمد تکون نخورده بودیم ،
می خواستم از آقاجون بپرسم چرا ... من تو نامم فقط گفته بودم که به خاطر
گنج رفتم به اون باغ ، نگفتم کسی خبر داره ، فقط خودم رو معرفی کردم ، اما
قضیه نقشه گنج چی بود؟

در اتاق آقاجون روزم و با اجازه اش وارد شدم ، آقاجون روی تختش نشسته
بود و به عکس خانم جون که روی دیوار روبروش بود نگاه می کرد ، اما من
هنوز هم نمی تونستم سرمو بلند کنم

_ چرا نرفتی خونه ؟

حرفی برای گفتن نداشتم

_ یک ماهه دارم به فکر یک عمرم می خندم ، دلم بچه خلف می خواد

بغض تو گلوم جمع شده بود

_ پشیمونی که گنج رو دادی به میراث فرهنگی؟ پشیمونی که به من گفتی؟

بغضم در حال سرایت به چشمهام بود

_ فکر کنم یه بچه خلف پیدا کردم

اشکم در او مد و فس فس کردم

– چرا گریه می کنی؟

– ببخشید آقا جون

– چی رو ببخشم دختر؟

– باید اول به شما می گفتم

– اول و آخرش مهم نیست ، مهم اینه که به من گفتی

– پس اون نقشه گنج

– اگه این حرف نمی زدم که باور نمی کردن گنجی در کار نباشه

– یعنی به خاطر من دروغ گفتین

لبخند زد که باعث شد گریم شدید تر بشه

– چرا باغ رو دادین به من؟

– مگه قرارمون یادت رفته

جلوی اشکهامو گرفتم و با تعجب گفتم

– چه قراری؟

– قرار بود ۲۰ تومن از اون زمین در بیاری ، تو ۲۸ تومن در آوردی

– من فقط تا حالا ۱۵ تومن سود کردم

– پول درختا یادت رفته؟ ۱۳ تومن هم پول درختا اضافه اومده بود

دوباره گریم در او مد ... رفتم سمت آقا جون و ب*غ*لش کردم

– آقا جون

دوبار آروم زد پشتم

— بسه دختر چرا انقدر گریه می کنی؟

حالا مگه گریم بند می اومد

— بیخشید دیگه کار بدی نمی کنم

— فقط تا آخرین لحظه عمرت آدم باش همین کافیه

از ب*غ*لش او مدم بیرون و دستشوب*و*سیدم ، آقاجون هم پیشونیم رو

ب*و*سید

آقاجون با تشر گفت

— شوهرت رو یه لنگه پا منتظر گذاشتی که چی؟ برو

با لبخند به تشرش که حالا برام شیرین بود نگاه کردم

— خداحافظ

لبخند زد

— خداحافظ

از اتاق او مدم بیرون و به محمد که به دیوار کنار در تکیه داده بود نگاه کردم

— چقدر آقاجونت ظالمه

مستم روزم به پهلوش

— کی گفته آقاجون من ظالمه؟ اتفاقا خیلی هم ماهه

با خنده گفت

— سحر دست بزن داریا ، اصلا بینم تو چرا رفتی ب*غ*ل آقاجونت؟ من

روت غیرت دارم

— از کجا دیدی رفتم ب*غ*ل آقاجون؟ نکنه از سوراخ قفل در دیدی؟

— مهم نفس عمل توئه

– پررو

ازش جدا شدم و رفتم سمت در خونه

– برای اینکه غیرتم ساکت شه باید منو هم ب*غ*ل کنی

– نه خیرم ، دیگه دوستت ندارم پسره فضول

– که دوستم نداری

برگشتم و با خنده نگاهش کردم ، انگشتم به هم نزدیک کردم و گفتم

– فقط انقدر دوستت دارم

اومد کنارم و دستشو انداخت دور کمرم

– همینم خوبه خانم ، من آدم قانعیم

تو زندگیم دو تا گنج پیدا کردم که یکیشو دو دستی تحویل دادم اما دومیش رو

حتی اگه جونم رو هم بگیرن نمی دم به کسی ، من رو گنجم غیرت دارم

با تشکر از هوای تو عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

wWw.Roman4u.iR